

آن عشرت نو کہ بر کر فقیہ

بادار کہ ماز سر کر فقیہ

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۲۰

بحران پرویز شہبازی

۱۴۰۲/۰۲/۲۰



کنشہ نور
مشکوٰۃ مل برنامہ ۹۶۱

PARVIZSHAHBAZI.COM

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ جهت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
از خانم پریسا شوشتی برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۱

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبنم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع	تا صفحه	از صفحه	بخش
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰	۶	۵	غزل برنامه
قبل از ورود به این جهان، ما از جنس هشیاری بودیم، از جنس خدا بودیم، یک زندگی خاصی داشتیم، یک عشرت خاصی داشتیم. وقتی وارد این جهان می‌شویم، یک عشرت جدیدی پیدا می‌کنیم. وقتی این طرز زندگی وابسته به من‌ذهنی یا چیزهای مادی را رها می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم، باز هم عشرت جدیدی پیدا می‌کنیم.	۲۹	۷	اول
شرح بیت اول و دوم با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانیدگی‌ها» و «دایره عدم» و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس	۵۳	۳۰	دوم
شرح ابیات غزل با دو اشکال هندسی: «مثلث پندار کمال» و «مثلث همانش» و «افسانه من‌ذهنی» و «مثلث واهمانش» و «حقیقت وجودی انسان»	۸۶	۵۴	سوم
ابیاتی از مثنوی دفتر اول از بیت ۲۳۶۵ تا ۲۴۳۲	۱۱۸	۸۷	چهارم



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

آن عشرت نو که برگرفتیم
پا دار که ما ز سر گرفتیم

آن دلبر خوب باخبر را
مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود
صد مصر پر از شکر گرفتیم

در خانه حسن بود ماهی
رفتیمش و بام و در گرفتیم

آن آب حیات سَرمدی را
چون آب درین جگر گرفتیم

چون گوشه تاج او بدیدیم
مستانه‌اش از کمر گرفتیم

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست
از بهر تو جانور گرفتیم

هر جانوری که آن ندارد
او را علف سقر گرفتیم

هر کس گه‌ری گرفت از کان
از کان همه سیم‌بر گرفتیم



از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم

شمس تبریز چون سفر کرد چون ماه از آن سفر گرفتیم

عِشْرَت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی
سَرْمَدی: جاودانه، همیشگی
سَقَر: جهنم، از نامها و طبقات دوزخ
سِیمِ بَر: کسی که بدنش مانند نقره سفید است، مجازاً زیبا
قَر: جلال و شکوه ایزدی

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۷۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

آن عشرت نو که برگرفتیم پا دار که ما ز سر گرفتیم

آن دلبر خوبِ باخبر را مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم

هر لحظه ز حُسنِ یوسفِ خود صد مصرِ پُر از شکر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

عشرت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی

«عشرت» یعنی زندگی، شادی، موفقیت، کامیابی. «عشرت نو» یعنی زندگی نو، روش زندگی نو که «برگرفتیم»، یعنی در آغوش گرفتیم یا به دست آوردیم، یا با آن داریم زندگی می‌کنیم.

«پا دار» با توجه به این‌که این «عشرت نو» مربوط به کدام حالت ما می‌شود، معانی مختلفی پیدا می‌کند. ولی همین‌طور که می‌دانید قبل از ورود به این جهان، ما از جنس هشیاری بودیم، از جنس خدا بودیم، یک زندگی خاصی داشتیم، یک عشرت خاصی داشتیم. وقتی وارد این جهان می‌شویم، یک عشرت جدیدی پیدا می‌کنیم. وقتی این طرز زندگی وابسته به من‌ذهنی یا چیزهای مادی را رها می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم، باز هم عشرت جدیدی پیدا می‌کنیم. پس با توجه به قدرت بسیار شگفت‌انگیز زبان فارسی، مولانا بیتی گفته که می‌تواند یک کلید جامع باشد.

«پا دار» در اولین عشرت که عشرت من‌ذهنی باشد، یعنی ریشه داشته باش، روی پا بایست، ثبات داشته باش، درحالی‌که من‌ذهنی ندارد. «پا دار که ما ز سر گرفتیم»، یعنی مواظب باش پا پیدا کنی، این پا ندارد. برای این‌که این عشرت را یا شادی را یا این طرز زندگی را ما از سرمان می‌گیریم.

«ز سر گرفتیم»، در این عشرتی که مربوط به عشرت من‌ذهنی می‌شود، یعنی ما در اثر تغییر فکرهايمان یا سبب‌سازی ذهنمان داریم زندگی می‌کنیم و این ثابت و پایدار نیست.



برای این‌که بیت را خوب بفهمیم اجازه بدهید به این شکل‌ها رجوع کنیم. همین‌طور که می‌بینید قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما چون مرکزمان عدم است، از جنس زندگی هستیم، خدا هستیم، هشیاری هستیم، بی‌فرم هستیم. این البته اولین عشرتی است که ما داریم که الآن درباره‌اش صحبت خواهیم کرد و این عشرت که قبل از ورود به این جهان است، باید به عشرت دیگری تبدیل بشود، بعد دوباره به عشرت دیگری تبدیل بشود، چه‌جوری؟

وقتی ما وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگیها)]، ما یک استعداد خاصی را که بیشتر مربوط به انسان است به‌کار می‌اندازیم و آن «فکر کردن» است. و به این ترتیب در فرمان یا در ذهنمان چیزهای مهم این‌جهانی را تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، چون ما از جنس زندگی هستیم، می‌توانیم خلق کنیم. این جور خلایق، در این‌جا یعنی تزریق حس هویت یا حس وجود به چیزهایی شبیه پول، اعضای خانواده و هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و برای زندگی و بقای ما مهم است، به آن‌ها حس وجود تزریق می‌کنیم. این کار را می‌گوییم «همانیدن». با این کار مرکز ما از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] تبدیل می‌شود به جسم‌های ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگیها)].

که قبلاً که عشرتی داشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت، شادی، عشرت را از خدا می‌گرفتیم، از زندگی می‌گرفتیم، الآن از این چیزها می‌گیریم که این چیزها «فکری» هستند [شکل ۱ (دایره همانندگیها)]. گاهی اوقات می‌گوییم چون این‌ها مرکز ما هستند و هر چیزی را که در مرکز ما باشد ما می‌پرستیم، این‌ها بت هستند، بت‌های مادی هستند.

به‌رحال ما عقل زندگی‌مان را، حس امنیت‌مان را، هدایت‌مان را، قدرتمان را یعنی توانایی عمل کردنمان را از همین چیزهای جسمی می‌گیریم. شما می‌توانید بگویید آن چیزی که برای ما قابل شناسایی است همین عشرت است، قبل از ورود به این جهان که یادمان نیست، «آن عشرتِ نو»، اول اشاره می‌کند به این عشرت.



ولی می‌دانیم در این حالت، ما در اثر گذشتن از فکرهای همانیده یک تصویر ذهنی پویا درست می‌کنیم که کوچک و بزرگ می‌شود و تغییر می‌کند. پویا یعنی دینامیک است به اصطلاح، هی تغییر می‌کند و خودش را نگه می‌دارد، این اسمش من‌ذهنی هست.

و این عشرت [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] که جدید است نسبت به این عشرت [شکل ۰ دایره عدم اولیه]]، یعنی قبل از ورود به این جهان که «برگرفتیم» یعنی در آغوش گرفتیم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، یا با خودمان داریم، استفاده می‌کنیم. الآن می‌گویید در این‌جا «پا دار»، یعنی این‌که این عشرت واقعاً پا ندارد، مثل ابری است در آسمان با باد این‌ور آن‌ور می‌رود. «پا دار» یعنی ریشه داشته باش، ولی این نمی‌تواند ریشه داشته باشد. اشاره می‌کند به متغیر بودن احوال ما. مثلاً ما با باورهایی همانیده هستیم، به محض این‌که به باورهایی می‌رسیم که انسان‌هایی آن‌ها را ارائه می‌کنند، ما واکنش نشان می‌دهیم. یا کسی یک کاری می‌کند، حرفی می‌زند، ما واکنش نشان می‌دهیم، یعنی ما نمی‌دهیم، من‌ذهنی ما می‌دهد.

و من‌ذهنی ما دائماً می‌ترسد، برای این‌که سرمایه‌اش و عینکش، مرکزش این همانیدگی‌ها هستند. می‌ترسد این‌ها را از دست بدهد یا این‌ها را نتواند زیاد کند. و «پا دار» اشاره می‌کند به این‌که ما چون مثل ابری در آسمان هستیم و با باد این‌ور آن‌ور می‌شویم، بادها را هم در نظر بگیرد اتفاقات باشند و بعضی از اتفاقات، شما همین‌طور که می‌دانید در آن‌ها بی‌مرادی من‌ذهنی هست. یک اتفاقی می‌افتد که ما چیزی را می‌خواستیم به دست بیاوریم نمی‌توانیم به دست بیاوریم، بی‌مراد می‌شویم. و بی‌مرادی ما را خشمگین می‌کند یا یک چیزی از کسی می‌خواهیم نمی‌دهد می‌رنجیم. پس اتفاقات، ما را مأیوس می‌کنند، بی‌مراد می‌کنند که البته در جای دیگر خوانده‌ایم:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سَرِشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

بی‌مرادی راهنمای بهشت است، اما نه برای این هشیاری. این هشیاری بی‌مرادی را بدبختی می‌داند، ناامیدی می‌داند. به‌رحال می‌بینید که چون در آسمان مثل ابر است، در واقع ریشه ندارد، فقط از طریق مقایسه هست که می‌تواند خودش را ارزیابی کند که ببیند چقدر است و چقدر ارزش دارد و ارزشش برحسب مقدار همانیدگی‌ها تعیین می‌شود نه با جوهر انسانی‌اش.



مثلاً نمی‌گویند من به‌عنوان یک انسان ارزش دارم. می‌گویند من چقدر دارم؟ می‌توانم به مردم ارائه کنم که مردم روی من ارزش‌گذاری کنند و همین‌طور که می‌بینید برای تعیین ارزشش به بیرون نگاه می‌کند، می‌بیند که مردم چه می‌گویند. اگر مردم احترام نگذارند، ارزش ما را نفهمند، ارزش ما را بالا نگیرند، ما تحقیر می‌شویم می‌آییم پایین. پس این «عِشْرَتِ نو» همچون عشرت جالبی نیست.

گفتیم که ارزش ما با مقایسه تعیین می‌شود. می‌بینید ما به هرکس می‌رسیم در این عشرت یا در این هشیاری جسمی، خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم، اگر برتر درآمدیم، خیلی خب آن‌ها را می‌پذیریم خوشمان می‌آید. اگر دیدیم این‌ها خیلی از ما بیشتر دارند و این‌ها، تحقیر می‌کنیم یا یک عیبی رویشان می‌گذاریم تا زیاد حس حقارت نکنیم. پس حس حقارت یا حس برتری هم جزو این «عِشْرَت» است.

و همین‌طور که می‌دانید این پا نداشتن و روی هوا بودن خیلی بلا سر ما می‌آورد، بله. و همین‌طور که قبلاً هم دیده‌اید از خاصیت‌های این عشرت ایجاد پندار کمال است، ناموس است، درد است. می‌دانید این جور هشیاری یا این عشرت اولیه که پا ندارد، در واقع تمام اشکال‌ها از این پا ندارد می‌آید، چون ریشه ندارد و زندگی موجود را زندگی نمی‌کند و تبدیل به مسئله می‌کند، تبدیل به مانع می‌کند و دشمن می‌کند و عاقبت در زندگی ما درد به‌وجود می‌آورد.

و همین‌طور که می‌بینید چون ریشه ندارد، فکر می‌کند که می‌تواند واقعاً از این همانندگی‌ها زندگی بگیرد. مثلاً یک چیز جدیدی می‌خرد که دیگران ندارند مثل اتومبیل خیلی گران‌قیمت، یا مثلاً فرض کن که گردن‌بند، ساعت، هر چیزی که مردم می‌توانند ببینند، خانه، وسایل خانه که بتواند خودش را ارائه کند و حس ارزش بطلبد.

ولی همین‌که پا ندارند یعنی پایدار هم نیستند این‌ها، مثلاً شما یک چیز طلا می‌خرید خیلی گران‌قیمت برای یکی، پس از می‌بینید پس از ده روز دوباره حوصله‌اش سر رفت و دیگر خوشحال نیست و این سرخوردگی و ناامیدی و بی‌رمقی زندگی، این‌که من نمی‌توانم زندگی را پیدا کنم و هرچه می‌خرم دیگر به من خوشی نمی‌دهد، این در همین «پا دار» نهفته است.

پس مولانا می‌گوید این عشرت جدید که فعلاً عشرت جسمی است برای بیشتر مردم، این پا ندارد، ریشه ندارد. چرا؟ برای این‌که ما این‌ها را از سر می‌گیریم، با سبب‌سازی ذهن می‌گیریم. از این همانندگی می‌پریم به این همانندگی و اگر همانندگی بعدی دارد می‌رود بالا، خوب است، خوشحال می‌شویم. اگر بد است، غمگین می‌شویم. پس ما و حال ما دست‌خوش اتفاقات است، درحالی‌که مرتب می‌گوییم که اتفاقات مهم نیستند.



در این لحظه اتفاقات را شما نباید مهم بدانید که این اتفاقات نیاید به مرکزتان و هر چیزی را که مهم می‌دانیم می‌آید مرکزمان یا هر چیزی را که ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد و در برابرش مقاومت کنیم، از جنس او می‌شویم یا او می‌آید مرکزمان و ما قربانی او می‌شویم، در واقع قربانی اتفاق می‌شویم.

پس مصرع دوم بیت اول می‌گوید این عشرتِ نو که برگرفتیم، «پا دار که ما ز سر گرفتیم»، الان شما کاملاً متوجه می‌شوید که اگر آدم زندگی‌اش را، شادی‌اش را، هشیاری‌اش را از سرش بگیرد، از فکر کردن بگیرد، در این صورت این ریشه ندارد و ناپایدار است.

و اما همین‌که ما به حرف مولانا گوش بدهیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، که بارها خواندیم که اتفاق این لحظه شوخی است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد شوخی است، جدِّ جدِّ این فضای باز شده است، باطن ماست که باطن ما از جنس خداست، از جنس زندگی است و اگر دست به عملی بزنیم که به موجب آن به خودمان تلقین کنیم یا بقبولانیم که آن چیزی را که ذهنمان تا حالا به عنوان اتفاق نشان می‌داد، یا وضعیت این لحظه نشان می‌داد، مهم نیست و آن چیز نیاید به مرکزمان، یک لحظه مرکز ما عدم بشود، ما یک هشیاری دیگری پیدا می‌کنیم و این عشرت جدید است دوباره. پس بیت می‌بینید که به این عشرت هم قابل اعمال است.

دوباره می‌آییم سر این شکل که الان فهمیدیم اتفاق این لحظه مهم نیست، آن نیامد مرکزمان، یک دفعه مقداری از آن خاصیت عدم‌بین، فضاگشا و سکوت‌شنوی ما خودش را از جسم جدا کرد. برای این‌که ما هشیارانه مرکزمان را عدم کردیم، یا مرکزمان را جسم نکردیم. توجه کنید این دوتا یک چیز است که می‌گوییم مرکزمان را عدم کردیم یا مرکزمان را جسم نکردیم.

چطوری شد مرکزمان را جسم نکردیم؟ فهمیدیم، تأمل کردیم که چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی ندارد، این را فهمیدیم. خب بی‌اهمیتش کردیم، واکنش نشان ندادیم. در نتیجه آن چیزی که اصل ماست، باز شد. این را می‌گوییم «فضاگشایی».

فضاگشایی گفتیم استعدادی است مثل راه رفتن بچه، زبان باز کردن، خودش در صورتی که شما بدانید اتفاق این لحظه مهم‌تر از خدا نیست، مهم‌تر از زندگی نیست، خودش باز می‌شود، اگر اتفاق را نیاورید به مرکزتان.

پس فضا باز شد، مرکز عدم شد، یک دفعه شما متوجه شدید یک عشرت جدیدی آمد، یک هشیاری جدیدی آمد، یک طرز زندگی جدید آمد که این چون مرکز عدم است، زندگی‌اش را، شادی‌اش را از جسم‌ها نمی‌گیرد. دوباره از زندگی می‌گیرد. برگشتیم دوباره به حالت قبل از ورود به این جهان [شکل ۲ (دایره عدم)]، چرا؟



قبل از ورود به این جهان این‌طوری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکز ما عدم بود. یک مدتی مرکزمان انباشته از همانندگی بود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. الآن متوجه شدیم اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، نیامد به مرکزمان، فضا باز شد دوباره مرکزمان عدم شد [شکل ۲ (دایره عدم)]. حالا این بیت را اعمال کنید به این «عشرتِ نو».

دوباره می‌گوییم آن عشرتِ نو که با مرکز عدم که الآن در آغوش گرفتیم، در ما برقرار شد. «پا دار» در این جا یعنی پایداری کن، صبر کن، شکر کن، بایست، ثابت داشته باش که این فضا باز هم بازتر و بازتر بشود. بله؟

«پا دار که ما ز سر گرفتیم». الآن «سر گرفتیم» را می‌توانید بگویید از ابتدا شروع کردیم، از ثانیه صفر این را شروع کردیم، تازه داریم شروع می‌کنیم این عشرتِ نو را. پس ببینید که با تعویض معانی «پا دار» و «سر گرفتن»، این بیت می‌تواند اعمال بشود به هر هشیاری جدید یا عشرت جدیدی که ما پیدا می‌کنیم.

پس الآن متوجه می‌شوید حالا که مرکز را عدم کردیم باید پایداری داشته باشیم، بایستیم و پس این هم اشکال مهمی است که مردم نمی‌توانند مرکزشان را عدم نگه دارند، مرتب چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد می‌خواهند بیابند به مرکز ما، برای این‌که از قبل ما حرص این‌ها را داریم. از قبل یاد گرفتیم و شرطی شده‌ایم که چیزها زندگی دارند، آن چیزها را ذهن ما نشان می‌دهد.

حالا که مرکز ما عدم شده، پایداری در این است که صبر کنیم و هر لحظه متوجه بشویم که این کاری که ما در عشرت قبل می‌کردیم، یعنی وقتی مرکزمان همانیده بود، آن غلط بود. و لحظه به لحظه ما فضا باز می‌کنیم و این کار عذرخواهی از زندگی هم هست که می‌گوییم قبلاً وقتی ما در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بودیم بی‌ادبی کردیم، چراکه این مدت که من با من ذهنی‌ام کار می‌کردم، این مرکز عدم و خرد کُل [شکل ۲ (دایره عدم)] برای من فراهم بود، از آن استفاده نکردم.

یعنی داریم به زندگی می‌گوییم که ما از جنس تو هستیم، اقرار به «آلست» می‌کنیم، ما مرکز را عدم کردیم و هر لحظه که طبق الگوهای حرص قبلی من یک چیزی را بیاورم به مرکز، دوباره این را می‌اندازم بیرون، مرکز را عدم می‌کنم و فضا را باز می‌کنم. این عذرخواهی من از توست. صبر می‌کنم. چرا؟ من می‌دانم که باید زمان شکوفایی من، زنده شدن من به تو، زمانش دست من ذهنی نیست. من نمی‌توانم این را تعیین کنم با ذهنم، بلکه باید منتظر «قضا و کُن فکان» باشم و تو می‌گویی بشو و می‌شود. ولی من مواظب هستم که چیزی به مرکز نیاید



و اتصال به تو را از دست ندهم و هر موقع از دست می‌دهم عذرخواهی می‌کنم. عذرخواهی باز هم فضاگشایی و عدم کردن مرکز. درست است؟

این قدر این کار را می‌کنم که برسم به این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی هیچ همانندگی دیگر در مرکز من نماند. مرکز من دوباره خالی بشود و دائماً عدم باشد. تماماً تبدیل به بی‌نهایت و ابدیت خداوند بشوم و به منظور آمدنم عمل کنم.

پس ما آمدیم به این جهان، دوباره تکرار بکنم اول یک من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که گفت «عشرت نو»، یک عشرت نو درست کنیم، ولی این عشرت نو که حادث است، مال زندگی نیست، مال چیزهاست، موقت است تا ده‌دوازده‌سالگی است. و وقتی فهمیدیم که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به ما نمی‌تواند زندگی بدهد، نمی‌تواند عقل بدهد، ما دوباره باید به عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی بی‌سبب برگردیم، فضا را باز کردیم و باز نگه داشتیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، پایداری کردیم. و می‌دانیم که این عشرت، جدید است نسبت به عشرت من‌ذهنی و این قدر دوام می‌آوریم، ادامه می‌دهیم تا تماماً به عشرت جدید زنده بشویم که این شادی بی‌سبب دارد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. یعنی دیگر با سبب‌سازی ذهنمان شادی نمی‌خواهیم، شادی از این مرکز عدم می‌جوشد می‌آید بالا، شادی ذات ماست، شادی ذات خداست. بنابراین ما از تغییرات ذهن خوشحال نمی‌شویم یا غمگین نمی‌شویم. درست است؟ این خلاصه‌ای بود از بیت اول و همین‌جا یک بی‌تی به شما نشان بدهم که می‌گوید:

گاه باشد کو به هر بادی جهَد کوه کی مر باد را وزنی نهد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)

این بیت، بیت خوبی است برای بیان ریشه‌داری. وقتی ریشه‌دار هستیم و مرکزمان عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این کوه است.

اگر هیچ همانندگی در مرکزمان نباشد، یا بتوانیم مرکز را عدم نگه داریم و فضا مرتب باز بشود [شکل ۲ (دایره عدم)] این کوه است، ولی گاه موقعی است که ما مرکزمان همانندگی هست [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و ریشه نداریم و با اتفاقات مرتب واکنش نشان می‌دهیم، من‌ذهنی‌مان کوچک و بزرگ می‌شود.



پس این بیت را الآن در خودمان ببینیم که ما کوه هستیم یا کاه؟ اگر شما من ذهنی باشید، کاه هستید. اگر فضا را باز کردید، ریشه‌دار شدید، کوه هستید. پس «کاه باشد کو به هر بادی»، یعنی اتفاقی، واکنش نشان می‌دهد، کوه یعنی کسی که ریشه دارد اتفاقات را وزنی نمی‌نهد.

برگردیم به بیت دوم، بیت دوم می‌گوید که

آن دلبرِ خوبِ باخبر را مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

وقتی فضاگشایی کردیم این دلبرِ خوبِ باخبرِ خود زندگی است، خداست، او فقط خبر دارد. پس این‌که می‌گوید: «آن دلبرِ خوبِ باخبر را» این عشرت جدید ما که عشرت من ذهنی باشد، ابتدا با این برخورد می‌کنیم دیگر، بعداً هشیارانه باید این را تغییر بدهیم، با هشیاری جسمی نگرفتیم «آن دلبرِ خوبِ باخبر را». «آن دلبرِ خوبِ باخبر»، یعنی وقتی فضاگشایی کردیم و مرکز ما عدم شد [شکل ۲ (دایره عدم)]، از مرکز عدم گرفتیم، در مرکز عدم ما خبرِ ذهنی نداریم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

شما با تأمل به این نتیجه برسید که این فکرهای ذهنی من درحالی‌که همانیده هستیم، این هیاهویی که من راه انداخته‌ام این هیاهو واقعاً ارزشی ندارد، این حرف زدن‌های من که مرتب براساس همانندگی‌هایم حرف می‌زنم این‌ها واقعاً هیچ نتیجه‌ی کارسازی، سازنده‌ای در بیرون ندارد، نه برای من نه برای دیگران، این از نظر فردی. از نظر جمعی هم همین‌طور است. این‌که مردمانِ همانیده با من ذهنی هیاهو راه انداخته‌اند در این جهان، این هم هیچ اثری ندارد.

و شما می‌دانید که هر هیاهو، هر سخن گفتن براساس من ذهنی که با مقاومت همراه است، گفت مثل این خون‌ریزی است، یعنی اتلاف انرژی است. وقتی شما با من ذهنی حرف می‌زنید، که حرفتان همانیده هست، مقدار زیادی از انرژی زنده‌ی زندگی‌تان را تلف می‌کنید.

مولانا می‌گوید این خون‌ریزی است. شعرش را هفته‌های قبل داشتیم می‌گفت حرص می‌ورزد و خون می‌ریزد. حرص می‌ورزد و خون می‌ریزد، خون می‌ریزد یعنی ما هر دفعه که مقاومت می‌کنیم مثل یک چیز نوک‌تیزی بر بدنتان فرومی‌کنید یک مقدار خون جسمی‌تان می‌رود. حالا، خون جسمی‌تان نمی‌رود، خون روحی‌تان می‌رود، انرژی‌تان تلف می‌شود.



مثلاً شما فرض کنید که این هیاهوی جمعی را یک کسی از بالای جوّ زمین تماشا کند. یک کسی برود بالای جوّ زمین به کره زمین نگاه کند می‌بیند که بعضی از جاهای زمین روشن است، شب است روشن است، چراغ‌ها روشن هستند. خُب چراغ‌ها روشن هستند زمین را روشن می‌کنند برق مصرف می‌کنند. اگر با چشم خدا نگاه کنید می‌بینید که هم چراغ‌ها روشن هستند هم یک سری چراغ‌های دیگری روشن هستند، و این چراغ‌ها من‌ذهنی هستند.

من‌های ذهنی دائماً انرژی زندگی را تلف می‌کنند. یک چراغی که یک جا روشن است کسی هم از آن‌جا عبور نمی‌کند دارد انرژی را تلف می‌کند. مثلاً اگر ما توان این را داشتیم که وقتی یک کسی از جایی رد می‌شد چراغ روشن می‌شد، خُب یک مقدار زیادی انرژی الکتریسیته به اصطلاح صرفه‌جویی می‌شد، ولی این چراغ‌ها که همه‌جا روشن هستند در شب در واقع برق مصرف می‌کنند.

حالا این تمثیل را بگیرید که من‌های ذهنی دائماً روشن هستند. یک کسی که از آن بالا این هیاهوی من‌های ذهنی را می‌بیند فکر نمی‌کند که حالا با چشم خدا، یا خداوند نگاه می‌کند می‌گوید چرا این قدر چراغ بی‌مصرف روشن است روی کره زمین؟! که چه بشود؟!

و هرکدام از این چراغ‌ها انرژی تلف شده است. هر من‌ذهنی دائماً انرژی تلف می‌کند، زندگی که نمی‌کند! درست است؟ شما در خودتان ببینید، آیا در روز مقدار زیادی فکر همانیده می‌کنید؟ فکرهایی می‌کنید که در شما درد به وجود می‌آید؟ هر دردی که به وجود می‌آید یعنی شما دارید انرژی زنده زندگی را در این لحظه تبدیل به درد می‌کنید. درد یک محصول جالبی نیست که، درست است که یک هشیاری است، یک نوری است، ولی نور کشیف است.

همین‌که عرض می‌کنم، این هیاهویی که الآن روی زمین برپا شده هیاهوی من‌ذهنی است، هیاهوی این است که چه کسی دیده می‌شود؟ من‌ذهنی می‌خواهد دیده بشود. کدام قدرت می‌خواهد دیده بشود؟ مهم‌تر باشد؟ در مقایسه هستیم، یعنی همه این‌ها یک جور اتلاف انرژی و ایجاد درد و تخریب است.

آن انرژی خراب‌کننده نیست که از آن‌ور بیاید، شما حاضر باشید، مرکز شما عدم باشد، خلاق باشید، این فکر فکر صنع و خلاق باشد، این لحظه زندگی درست کند.



پس این لحظه اگر ما زیر نفوذ من‌ذهنی و سبب‌سازی ذهن هستیم داریم زندگی‌مان را تلف می‌کنیم، همین‌طور بی‌خودی هیاهو راه انداخته‌ایم. هیاهوی ما هم این است آی مردم ما را ببینید، بدانید من مهم هستم، وقتی به من می‌رسید احترام بگذارید.

شما از این سودا می‌گذرید با این شعرها. برای این‌که می‌گوید «آن دلبرِ خوبِ باخبر را»، پس ذهن باخبر نیست، هیاهویش هم خبر نیست. خبر یعنی یک فکری، یک دانشی که به درد بخورد.

ما چه‌جوری گرفتیم؟ «مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم». درست است؟ یعنی وقتی فضا را باز کردیم [شکل ۲ دایره] (عدم)، مرکزمان را عدم کردیم، آن زندگی که باخبر است آمد به مرکز ما، درحالی‌که ما فضا را باز کرده بودیم، از خوشی سبب‌سازی رها شده بودیم، مست بودیم به زندگی، و یعنی خودمان بودیم. خود اصلی ما مست است، چون از جنس خداست، شاد است، خبر دارد، من‌ذهنی ما خبر ندارد. پس این بیت دارد می‌گوید که اگر شما می‌خواهید دلبر زیبا و پر از خبر را، پر از دانش خوب را بگیری نمی‌شود غمگین باشید، باید مست و خوش و بی‌خبر باشید. این هم ما فهمیدیم؟

بعد می‌رسیم به این دو بیت که مربوط است به عشرتی که قبل از ورود به این جهان داشتیم ما. پس می‌بینید که قبل از ورود به این جهان یک عشرتی داشتیم، یک زندگی داشتیم، بلافاصله بعد از ورود به این جهان تا ده‌دوازده‌سالگی زندگی من‌ذهنی را داشتیم.

اگر کسی در ده‌دوازده‌سالگی عشرت جدید به‌دست بیاورد، یعنی به این شکل [شکل ۲ دایره عدم] عمل کند، بله؟ که این عشرت جدید است و پایداری کند و بگوید که این عشرت جدید را من با مرکز عدم شروع کردم و تأمل می‌کنم که قبلاً واقعاً خبر نداشتم، الآن این دلبرِ خوب و باخبر که خود زندگی است آمد به مرکز من، من هم مست و خوش و بی‌خبر هستم. این نهایت ماست که دارد می‌رود واقعاً به اوج برسد و به بی‌نهایت برسد [شکل ۰ دایره عدم اولیه].

اما قبل از این می‌گوید:

جانهای خلق پیش از دست و پا

می‌پریدند از وفا اندر صفا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید
بندی: اسیر، به بند درآمده

این دو بیت نشان می‌دهد که قبل از ورود به این جهان که دست و پا پیدا کنیم، مخصوصاً دست و پای من‌ذهنی را پیدا کنیم، ما از وفا، چون از جنس زندگی هستیم از جنس خدا هستیم، وفا داشتیم. هنوز نیامده بودیم به این جهان که همانیده بشویم، جدا بشویم، با او یکی بودیم. بنابراین در هشیاری خالص این‌ور و آن‌ور می‌پریدند، بازی می‌کردند، می‌رقصیدند، پس خوشحال بودند، یک عشرت خارق‌العاده‌ای داشتند. منتها هشیار به خودشان نبودند.

الآن ما آمدیم که هشیار به خودمان باشیم. ما باشنده‌ای هستیم که بعداً هشیار به خودمان هستیم، آن‌جا هشیار نبودیم. اما چون همانیده شدیم، به «امر اِهْبَطُوا» که آیه قرآن است، می‌گوید افتادند به ذهن، همین هشیاری جدید در ذهن. بنابراین هشیاری جدید در ذهن، حبس خشم و حرص و خرسندی است.

«خرسندی» یعنی خوشحال شدن با سبب‌سازی ذهن. «حرص» هم که می‌دانید، یعنی دائماً ما بیشتر می‌خواهیم از آن همانیدگی‌ها، از همانیدگی زندگی می‌خواهیم. «خشم» هم که یکی از اساسی‌ترین هیجان‌های من‌ذهنی است، در همان عشرت اولیه. چون ما همانیدگی‌ها را می‌خواهیم. اصلاً این من‌ذهنی براساس خواستن و همانیدن و جدایی تشکیل می‌شود. پس خواستن با آن است، چون به آن نمی‌دهند، نمی‌رسد، و مرتب هم بی‌مراد می‌شود، خشمگین می‌شود، می‌رنجد. پس ما محبوس خشم و حرص و خرسندی در من‌ذهنی هستیم.

این دو بیت یادمان باشد، شما همیشه برای خودتان بخوانید که وقتی وارد ذهن می‌شوید این وضعیت ماست. قبلاً از وفا در صفا، یعنی هشیاری ناب و خالص می‌پریدیم، یک هشیاری دیگر، عشرت دیگری داشتیم، وارد ذهن شدیم بیت دوم اجرا می‌شود، ولی این نهایت عشرت ما نیست، که الآن توضیح دادم. و غزل هم همین را می‌گوید.

این‌که می‌گوید پایداری کنید، برای این‌که یکی از عیب‌های ما این است که نمی‌توانیم مرکز را عدم کنیم و پایداری کنیم. مرتب الگوهایی که قبلاً با آن همانیده شدیم، شرطی شدیم، می‌آید به مرکز ما.



پس اِهْبَطُوا، گفت فرود آید. از کجا فرود آید؟ از اتصال به من، از پایگاه شرف که با خدا یکی بودیم، فرود آمدیم به همانیدگی‌ها، الآن باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم. گاهی اوقات مولانا می‌گوید بروید به «پای‌ماچان»، یعنی به مرحله عذرخواهی که ما اشتباه کردیم. و ما این را باید اقرار کنیم که ما اشتباه کردیم بله. و این آیه هم که بارها خوانده شده مهم است. برای کسانی که به اصطلاح علاقه‌مند هستند بدانند مثلاً «اِهْبَطُوا» از کجا آمده، می‌گوید:

«قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: «همه از بهشت فرود آید؛ پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«گفتیم: همه از بهشت» یعنی اتصال به خدا، یکی شدن با او «فرود آید». و «پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند»، هدایت هم از طریق فضای گشوده شده می‌آید، هم از طریق آدم‌هایی که واقعاً زنده شدند به زندگی، مثل پیغمبران یا مولانا و غیره، که اگر کسی فضا را باز کرد و مرکزش را عدم کرد و این واقعی بود، در این صورت نه می‌ترسد و نه اندوهی دارد.

پس توجه کنید عشرتِ اولیه که در من‌ذهنی هست همه‌اش با بیم و اندوه است. اگر کسی بیم و اندوه دارد، حقیقتاً باید بگوئیم دین ندارد طبق این آیه. هرکسی در این ذهن جا خوش کرده می‌گوید که این عشرت بهترین عشرت است، نه، آن عشرتِ اولیه است، به درد نمی‌خورد، برای این‌که از سر می‌آید. این باید از قلبت بیاید، از مرکز عدمت بیاید. به‌هرحال چند بیت دوباره می‌خوانم.

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی‌حد آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

پس آن عشرتِ اولیه در ذهن از طریق سبب‌سازی بود. می‌گوید فکر محدود بود و آن چیزی که جامع و دربرگیرنده است و بسیار فرق‌گذارنده است، همین دانشِ باخبر، بی‌حد. یعنی ما در ذهن محدود هستیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم جامع است، دربرگیرنده است، و فرق‌گذارنده است، شناسنده است، شناسایی‌کننده است. بنابراین «آنچه محدود» است، یعنی من‌ذهنی، این محو می‌شود با این فضاگشایی و نامحدود می‌ماند، ما زنده می‌شویم به بی‌نهایت و ابدیت خدا.



این بیت‌ها را می‌خوانم که به شما کمک کند تا به خودتان بقبولانید که این چیزی که این‌جا می‌خوانیم واقعاً از مولانا درست است و در خودتان هم تحقیق بکنید. و اجازه بدهید این مطلبی که خدمتان عرض کردم، این تمثیل که هر دفعه که ما مقاومت می‌کنیم، فکر براساس سبب‌سازی ذهن می‌کنیم، یا فکر همانندگی می‌کنیم، این درست مثل این است که یک ناخن پُر زهر را فرومی‌کنیم به بدنمان و خون‌ریزی می‌کند. می‌گوید که:

روی نفسِ مطمئنّه در جسد زخمِ ناخن‌هایِ فکرت می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷)

چه کسی می‌کشد؟ انسان، همین عشرتِ اولیه، اشتباهاً. عرض می‌کنم، شما فکر کردن براساس همانندگی‌ها را که سبب سبب‌سازی ذهن می‌شود، و بیشتر اوقات این فکرها منفی هستند، این‌ها شبیه این است که چون با مقاومت همراه هستند، شما یک چیز نوک‌تیزی را به بدنتان فرومی‌کنید، این تجسمِ جسمی است، و خونتان فرومی‌ریزد. فرض کنید این خون، خون زندگی‌تان باشد یا اصلاً زندگی‌تان باشد، هر دفعه که فکر همانندگی با مقاومت می‌کنیم، مقداری از این زندگی تلف می‌شود، دارد همین را می‌گوید.

می‌گوید «روی نفسِ مطمئنّه»، نفسِ مطمئنّه چیست؟ اولاً نفسِ مطمئنّه از جنس چیز نیست، فقط داریم صحبت می‌کنیم چون چاره‌ای نداریم که به زبان جسم داریم صحبت می‌کنیم. نفسِ مطمئنّه موقعی است که شما در این لحظه می‌گویید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و آن نمی‌تواند بیاید به مرکزتان، و فضا را باز می‌کنید. فضای گشوده‌شده که اصلِ شماسست و خداست، این اسمش نفسِ مطمئنّه است. اگر اجازه بدهید چیزی مهم بشود و بیاید به مرکزتان، درواقع شما دارید زخمِ ناخن به صورتِ اصلی‌تان، جسم اصلی‌تان که این‌جا اسمش را گذاشته نفسِ مطمئنّه.

پس نفسِ مطمئنّه شما هستید به صورتِ هشپاری وقتی مرکزتان عدم است. اما ما اصلاً فکر نمی‌کنیم که ممکن است یک مقاومت در مقابل چیزی که درواقع اقرار به الست است، این قدر به ما ضرر بزند. شما تا حالا فکر کردید که این همه که واکنش نشان دادید این‌ها هرکدام درواقع زندگی شما را به صورت خون ریخته و شما همیشه خون‌ریزی می‌کردید؟ خون‌ریزی زندگی. زندگی‌تان تلف می‌شده یعنی، زندگی نمی‌کردید، یا تبدیل به درد می‌شده، یا تبدیل به مسئله می‌شده.

روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخن‌های فکرت می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷)

انسانی که عشرت من‌ذهنی دارد. درست است؟ این البته از آیه قرآن آمده. و پس بنابراین وقتی شما می‌گویید اتفاق این لحظه را که، این لحظه را، این لحظه را عرض می‌کنم، که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، فضا باز می‌شود مرکز عدم می‌شود، گفتیم این نفس مطمئنه است. در ضمن این در نفس مطمئنه هشیاری روی هشیاری قائم می‌شود، ما روی ذاتمان قائم می‌شویم و ریشه پیدا می‌کنیم، توجه می‌کنید؟ این خیلی مهم است. ما از گاه بودن درمی‌آییم یواش‌یواش تبدیل می‌شویم به یک درختی که دارد به زمین وصل می‌شود، دیگر با باد نمی‌جهد. باید این شروع بشود. و این کار را هم می‌کنیم برای این‌که، بیت را شما نگاه کنید، بیت‌های بعدی را هم در این قسمت می‌خوانم سریع.

و این البته آیه قرآن است که همین را می‌گوید، می‌گوید هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود. ناظر و منظور یکی می‌شوند. وقتی ناظر، نظارت‌کننده و نظارت‌شونده با هم ترکیب بشوند، انسان یک‌دفعه ریشه پیدا می‌کند، روی ذاتش قائم می‌شود، و از جهان جدا می‌شود. اصلاً فضاگشایی یعنی از جهان جدا شدن. جهان را ذهن نشان می‌دهد، بنابراین تغییرات جهان نمی‌تواند روی شما اثر بگذارد.

این همین آیه است که شما دیگر می‌دانید، سوره فجر، آیات ۲۷ و ۲۸. می‌گوید:

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.»

«ای روح آرامش یافته، راضی و مرضی به سوی پروردگارت بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸)

«ای روح آرامش یافته»، روح آرامش یافته فضای گشوده‌شده است. «راضی و مرضی» همین بود که مهم است شما بدانید که هم ناظر و هم منظور، با هم منطبق هستند، راضی و مرضی روی هم منطبق هستند. شما یک هشیاری‌ای هستید که در آن موقع استقلال دارد از جهان، بنابراین اسمش را گذاشته راضی و مرضی، «به سوی پروردگارت بازگرد». فقط به این صورت است که ما می‌توانیم به سوی او هشیارانه برگردیم. و همین‌طور دقت کنید:



فکرت بد ناخن پُر زهر دان می خراشد در تعمق روی جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۸)

فکرتِ بد یعنی فکر همانیده، فکری که شما در سبب‌سازی می‌کنید با ذهنتان.

گفت این عشرت را از سر داری می‌گیری، این پا ندارد. الآن می‌گوید فکر بد یعنی فکر همانیده شبیه چیست؟ شبیه ناخن پُر زهر است که روی شما را می‌خراشد. خب روی شما را بخراشد، هم دردش می‌ریزد، زهرش می‌ریزد، هم خون شما جاری می‌شود، یعنی زندگی شما تبدیل به درد می‌شود. اصلاً این بیت یعنی زندگی شما لحظه‌به‌لحظه تبدیل به درد می‌شود. فکرت بد، فکر همانیده ناخن پر از زهر بدان که شما وقتی فکرهای عمیق همانیده می‌کنید روی جان اصلی‌تان را می‌خراشد، چکار کند؟

تا گشاید عَقْدَهٗ اِشکال را در حَدَثِ سرگین بیل را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

عَقْدَه: گره

حَدَث: سرگین، مدفوع

که برای چه این کار را می‌کنیم؟ تا بیاید آن مسئله‌ای را که خودش ایجاد کرده حل کند، عقده یعنی گره، اشکال هم یعنی مسئله.

تعمق یعنی دوراندیشی و کنجکاوی.

عَقْدَه: گره.

حَدَث: سرگین، مدفوع.

و منتهی: به پایان رسیده.

این ابیات مهم هستند، توجه کنید. می‌گوید که من ذهنی مسئله درست می‌کند، برای این که مسئله را حل کند بیل زرّین که اصل ماست، هشیاری حضور ماست، هشیاری است که با مرکز عدم پیدا می‌کنیم، آن را می‌کند به درون همانیدگی‌ها و دردها. فرض کن آدم یک بیل طلایی داشته باشد، آن را بکند داخل مدفوع. من نمی‌گویم، ایشان می‌گویند.

تا گشاید عُدّه اشکال را در حدّث کرده‌ست زرّین بیل را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

عُدّه: گره
حدّث: سرگین، مدفوع

این ابیات وضعیت ما را در عشرت اولیه نشان می‌دهد. الآن می‌گوید که فضا را باز کن و

عُدّه را بگشاده گیر ای مُنتهی عُدّه‌ای سخت است بر کیسه تھی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

مُنتهی: به پایان رسیده، کمال یافته.

یعنی شما اگر با سبب‌سازی ذهن و فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها و تلف کردن زندگی‌تان هی مسئله بسازید و با آن مسئله را حل کنید، می‌بینید که ما چقدر عرض کردم، مثلاً هیاهو راه انداختیم برای دیده شدن، برای گرفتن تأیید و ارزش به جنگ می‌پردازیم. هم فرداً با یک عده‌ای درمی‌افتیم، هم جمعاً لشکرکشی می‌کنیم، یک جایی را ویران می‌کنیم، جنگ می‌کنیم تا بتوانیم مسئله‌مان را حل کنیم. می‌گوید این‌ها را من‌ذهنی ایجاد کرده، تو مسئله را حل‌شده بگیر ای مُنتهی، ای کسی که به انتها رسیدی، یعنی ما هر لحظه می‌توانیم سبب‌سازی ذهن را و این بی‌اثر بودن عشرت اولیه را بگذاریم کنار، فضا را باز کنیم، بگوییم ما الآن می‌خواهیم به خدا زنده بشویم و صنّع داشته باشیم.

«عقدّه را بگشاده گیر ای مُنتهی»، این عقدّه کور است، سخت است بر کیسه تھی، یعنی اگر تو مسئله ایجاد کنی، مسئله را هم حل کنی، باز هم هیچ چیزی نمی‌شود. شما می‌بینید مثلاً ما جنگ می‌کنیم، بعد صلح می‌کنیم. جنگ کردیم، صلح کردیم، این همه هم پول تلف کردیم، آدم مردند یا بی‌خانمان شدند که چه بشود؟ تھی بود.

من‌ذهنی مسئله ایجاد کرد، بیل را کرد، بیل طلایی را که هشیاری ماست، بیل طلایی خلاقیت ماست، صنّع خداوند است، استفاده از خرد کل است، کرده داخل مدفوع که مسئله را حل کند. مسئله را با من‌ذهنی حل کرده که از درون آن دوتا، سه‌تا مسئله هم برخاسته، بعد فکر نکرده که اصلاً این چرا ایجاد شد؟

آدم‌ها با هم دعوا می‌کنند، وقتی آشتی می‌کنند نمی‌توانند بررسی کنند که دعوا را چرا کردند و چه چیزی این را به‌وجود آورد؟ بررسی نمی‌کنند. چرا؟ من‌ذهنی اجازه نمی‌دهد. می‌گوید آقا آشتی کردیم، تمام شد. مسئله آن‌جا هست، مسئله آن‌جا است. به‌هر حال می‌گوید که

در گشاد عَقدِها گشتی تو پیر
عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عقدِهای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خَسی یا نیک بخت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

حَلّ این اِشکال کُن، گر آدمی
خرج این کُن دَم، اگر آدم دمی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۳)

خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه

درست است؟ می‌گوید ما در من‌ذهنی، در آن عشرت اولیه که گفتیم پا ندارد، ریشه ندارد، به‌علت بی‌ریشگی، عدم وصل به زندگی هی مرتب مسئله ایجاد می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم، در این کار پیر می‌شویم. استاد مسئله‌سازی ذهنی هستیم و استاد حلّ آن‌ها. حالا فرض کن چندتا مسئله دیگر حل شده باشد.

این مسائلی که من‌ذهنی درست می‌کند و حل می‌کند این را بینداز دور. فقط یک مسئله وجود دارد، یک عقده وجود دارد، گلوی ما را می‌فشارد، آن چیست؟ که تو این لحظه تعیین کنی از جنس زندگی هستی یا از جنس من‌ذهنی؟ عشرت دوم هستی؟ عشرت اول؟ فضا را باز می‌کنی یا فضا را می‌بندی؟ فقط این را حل کن، که بدانی خَسی یعنی برگ کاه هستی یا نه از جنس زندگی هستی، نیک‌بخت. می‌گوید این مسئله را حل کن.

شما هم باید این مسئله را حل کنی که این لحظه از جنس چه چیزی هستی؟ از جنس بی‌ریشگی یا واقعاً فضا را باز می‌کنی، مرکز را عدم می‌کنی و صبر می‌کنی، شکر می‌کنی و مرتب عذرخواهی می‌کنی و خرد زندگی را می‌آوری به فکرهایت می‌ریزی، به عملت می‌ریزی، روی خودت کار می‌کنی، مواظب قرین هستی، مواظب هشپاری به‌وجودآمده هستی. نمی‌گذاری من‌های ذهنی به شما لطمه بزنند.

با مطالعه این ابیات خودت را آماده نگه می‌داری، چرا؟ می‌دانید که کسانی که هشپاری جسمی دارند، آن عشرت اولیه را دارند خوششان نمی‌آید از هشپاری ثانویه، یعنی کسانی که فضا را باز نکرده‌اند، هنوز بی‌ریشگی را، مسئله‌سازی را ادامه می‌دهند، خوششان نمی‌آید از کسانی که فضا را باز می‌کنند و این‌ها شادی بی‌سبب دارند.



دوست دارند آدم‌ها شادی باسبب داشته باشند. آقا شما برای چه خوشحال هستید؟ خب خوشحالم برای این‌که شادی ذاتم است، شادی بی‌سبب دارم. شادی بی‌سبب احمقانه است. برای چه خوشحال هستی؟ پولت زیاد شده؟ خانه بزرگ‌تری خریدی؟ همسر بهتری پیدا کردی؟ چه چیزی سبب شده؟

حتماً باید یک چیزی سبب شده باشد از نظر آن‌ها یا دائماً می‌پرسند برای چه این کار را می‌کنم؟ برای باید جواب یک همانندگی باشد، برای این‌که پولم زیاد بشود، برای این‌که ملک بخرم، برای این‌که به آن مقام برسم.

نه، الآن شما می‌گویید من دارم زندگی می‌کنم، می‌خواهم کیفیت زندگی‌ام در این لحظه بالا باشد، نمی‌خواهم خونریزی روانی داشته باشم. درست است؟ پس بنابراین معیارهای عشرت اول و عشرت دوم که پس از فضاگشایی دربرمی‌گیریم فرق می‌کند. داریم با این ابیات فرقه‌هایش را می‌فهمیم. پس الآن متوجه شدیم با این چهار دایره را که می‌بینید.

آن عشرت نو که برگرفتیم پا دار که ما ز سر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

عشرت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی

این عشرت نو که در فضای همانندگی هست [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]]، ایرادهایش را دیدید چه چیزی هست که دائماً ناخن پرزهر به صورت ما فرومی‌کند. هر لحظه ما خونریزی روانی داریم، یعنی زندگی‌مان تلف می‌شود و این [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]] با این سبک زندگی نمی‌تواند خوب و آن دلبر زیبا و باخبر یعنی خدا را بیاورد به زندگی‌اش، نمی‌تواند وصل بشود. برای این کار باید «مست و خوش و بی‌خبر» بشود [شکل ۲ دایره عدم]] و همین‌طوری پیش برود تا به مرکز عدم برسد [شکل ۰ دایره عدم اولیه]].

و این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

تو به هر صورت که آبی بیستی
که، منم این، واللّه آن تو نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی که خوش و زیبا و سرمست خودی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

اَوْحَد: یگانه، یکتا

خودی یا خَوَدی. پس می‌گوید در آن هشیاری جسمی، عشرت اولیه در ذهن به هر صورت من‌ذهنی شما بیاید بایستید که منم این، براساس یا برحسب هر همانیدگی بیاید بالا، بگویند که من کسی هستم که این خانه را دارم، این هیكل را دارم، این قیافه را دارم، این مقام را دارم، به صورت تصویر ذهنی ارائه کنی خودت را، می‌گوید: «وَاللَّهِ أَنْ تُوْنِیْسَی». پس عشرت اولیه پایدار نیست. «تو به هر صورت که آیی» بایستی که منم این، می‌گوید وَاللَّهِ أَنْ تُوْنِیْسَی.

و می‌بینید که در آن عشرت یک زمان که تنها می‌مانی، نمی‌توانی تنها بمانی. «یک زمان تنها بمانی تو ز خَلَق»، در آن عشرت اولیه من‌ذهنی ما باید با مردم باشیم، وابسته هستیم، ما به هیاهوی آن‌ها احتیاج داریم، نمی‌توانیم تنها باشیم. به محض این‌که تنها می‌شویم می‌رویم به غم و اندیشه تا به خِرْخِرِه، غم و اندیشه‌های پر از غصه.

هر همانیدگی می‌تواند مایه غم و غصه باشد. پس می‌بینیم مشخصات هشیاری جسمی یا عشرت اولیه را که گفتیم، که گفت این ریشه ندارد، این از سر می‌آید. پس می‌بینید وقتی عشرت از سر می‌آید، از سبب‌سازی ذهن می‌آید و بی‌ریشه هست، آدم نمی‌تواند تنها بماند. در حالی که آدم وقتی تنها می‌ماند باید بیشتر از همه خوشحال باشد، چرا؟ می‌گوید این تصویر ذهنی، آن، او نیستی.

تو آن یکتا هستی، یکتا یعنی خدا. تو آن خدا هستی، منتها در این جسم که هم خوشی، شادی بی‌سبب داری، هم زیبا هستی، احتیاج نداری که مردم به تو بگویند زیبایی، کاملی، عاقلی. خودت هم مست خودت هستی.

انسان وقتی جدا می‌شود از جهان و هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، ریشه‌دار می‌شود، مست خداست یا مست خودش است. لزومی ندارد که از چیزی در بیرون انرژی بگیرد، مستی بگیرد، شادی بگیرد، خوشی بگیرد، تأیید بگیرد، توجه بگیرد. درست است؟ این هم دیدیم؟

و می‌خواهیم تفاوت‌هایش را یک ذره بفهمیم که وقتی وارد می‌شویم، آن عشرت تا ده‌دوازده سالگی کافی است، بعداً باید عوض بشود. منتها آن عشرت اولیه دشمن عشرت جدید است که بعد از فضاگشایی پیش می‌آید.

به مثال آفتابی نروی مگر که تنها به مثال ماه شب‌رو، حشم و حشر نداری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

می‌بینید که در آن هشیاری جسمی، در عشرت اولیه می‌خواهیم همه با هم برویم، اما وقتی فضا را باز می‌کنی، متوجه می‌شوی که این فقط تو خودت باید بروی، با مردم نمی‌توانی بروی. درست است که بدون آن‌ها تنها نمی‌توانی بمانی، وابسته آن‌ها هستی، غم و غصه به تو حمله می‌کند، ولی وقتی فضا را باز می‌کنی در این عشرت جدید که گفتیم عشرت دوم است، ما لازم نیست مثل ماه شب‌رو با ستاره‌ها برویم، مثل آفتاب تنها باید برویم. ما تنها بدون دخالت دیگران، بدون آوردن دیگران به زندگی‌مان به خداوند زنده می‌شویم. اگر بخواهیم همسرمان را، بچه‌مان را، کسی دیگر را بیاوریم نمی‌شود. پس تفاوت‌های دو عشرت را شما این‌جا می‌بینید.

و یکی دیگر این است که شما می‌دانید در عشرتی که بعد از وجود، بعد از ورود به این جهان در ما پدید می‌آید، یعنی عشرت من‌ذهنی ادب وجود ندارد و ادب وجود ندارد یعنی این‌که ما خرد زندگی را که تمام کائنات را اداره می‌کند گذاشتیم کنار، این عقل من‌ذهنی محدود خودمان را گرفتیم، از آن استفاده می‌کنیم. این بی‌ادبی در مقابل خداست.

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

و این شعرهای مربوط به ادب را که چندتا از آن را این‌جا آوردیم، ممکن است شما حفظ کنید، واقعاً به دردتان می‌خورد. می‌گوید بی‌ادب فقط خودش را بد نمی‌کند، خودش را پُر از مسئله و درد نمی‌کند، خودش را زشت نمی‌کند، بلکه به همه آفاق انسان‌ها یعنی به همه انسان‌ها لطمه می‌زند از طریق قرین، یعنی کسی که در این لحظه خرد زندگی را می‌گذارد، خرد کل را می‌گذارد، از عقل من‌ذهنی‌اش استفاده می‌کند و بغل کرده عشرت اولیه را و رها نمی‌کند، این آدم به همه انسان‌ها از جمله کودکان، این‌ها افق هستند، هرکسی یک افق است.

از این افق باید یک خورشید بلند بشود، ما نمی‌گذاریم بلند بشود و همین‌طور این بیت:

گرچه با تو، شه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)



درست است که خداوند می‌آید در زمین، در بنده، در این جسم با ما همنشین می‌شود، یعنی ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم، ولی نباید پُرویی کنیم و بی‌ادبانه بنشینیم. بی‌ادبانه نشستن یعنی این‌که بگوییم که ما هم هستیم و بعضی موقع‌ها من با سبب‌سازی ذهنم تعیین می‌کنم که چه بشود، چه نشود.

«گرچه با تو، شه نشیند بر زمین»، یعنی خداوند بنشیند در زمین، خویشتن بشناس، خویشتن بشناس، تو بدان که این من‌ذهنی نیستی، عشرت اولیه نیستی، عشرت دومی هستی که فضا را باز کردی و مطابق آن فضای گشوده‌شده و مرکز عدم بنشین، زندگی کن، عمل کن، فکر کن. همین‌طور این بیت:

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ بُوْدِ أَنْ دَمَ مَرَا
لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

«برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خداوند باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.»

می‌گوید که این‌که ما می‌گوییم در این لحظه اتفاق این لحظه مهم نیست و نباید بیاید به مرکز و مرکز من عدم بشود و فضای من باز بشود، در این لحظه من دارم متصل می‌شوم به خداوند. هیچ‌کس یا هیچ‌چیز حق ندارد بیاید به این مرکز من، حتی پیغمبر خدا.

«برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خداوند باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.»

پس توجه کنید، غیر از اصل شما و زندگی در این لحظه درحالی‌که شما می‌گویید، اتفاق این لحظه مهم نیست و این فضا گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، هیچ‌کسی، هیچ چیزی نمی‌تواند وارد آن جا بشود، ولو این‌که پیغمبر خدا باشد.

حالا این نشان می‌دهد که چقدر مهم است که شما مرکز را عدم نگه دارید و اجازه بدهید فضای درون باز بشود و هیچ چیزی نیاید آن وسط و در این حالت می‌دانید همین‌که فضا گشوده‌تر می‌شود، من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود. و هیچ‌کس نباید بیاید شما را نجات بدهد از این‌که من‌ذهنی‌تان دارد می‌میرد، کوچک‌تر می‌شود.

پس کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

عماد: ستون، تکیه‌گاه

می‌دانید که بی‌ادب، یک بیت دیگر هم داشتیم می‌گفت:

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی (مولوی، دیوان شمس غزل ۲۶۲۰)

«ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی»، به ادب بنشین یعنی فضا را باز کن، بنشین. از بدخویی برخیز یعنی از خوی بد من‌ذهنی برخیز، بگذار کنار. «زیرا به ادب یابی» یعنی این‌که اجازه می‌دهی خرد زندگی بریزد به فکر و عملت، به این فضای گشوده‌شده چیزی وارد نشود و الآن از خرد زندگی استفاده می‌کنی به آن می‌یابی، یعنی عقل من‌ذهنی‌ات را ارائه نمی‌کنی، نمی‌گذاری وارد بشود، این ادب است.

«زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی»، حالا شما بگو می‌جویی. آن چیز که می‌گویی، زنده بشوم به خداوند و به مقصود اصلی‌ام که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست به ادب پیدا می‌کنید، اما اگر ادب را رعایت نکنید و به چوب پوسیده یعنی سبب‌سازی ذهن اعتماد بکنید، استاد تنبیه می‌کند.

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

عماد: ستون، تکیه‌گاه

عماد یعنی ستون. کسی که به چوب پوسیده سبب‌سازی ذهن و چیزی که بی‌ریشه است متکی شده، خداوند او را ادب می‌کند. این مربوط به داستان یوسف است که می‌دانید یوسف وقتی اشخاصی از زندان می‌رفتند بیرون، فکر کرد شاید این‌ها وساطت کنند، بروند پیش عزیز مصر. گفت که، به یکی گفت که شما می‌روید، من را هم پیش پادشاه یاد آورید، یعنی خدا را فراموش کرد و متوسل شد با ذهنش به یک بنده‌ای که ذهنش نشان می‌داد.



در آن لحظه از این فضاگشایی بیرون آمد، شد من ذهنی. با من ذهنی‌اش به یک من ذهنی گفت، کمک کن به ما، ما ماندیم این‌جا، بگو که من هم هستم و خداوند هم به او گفت که من کجا به تو کم کمک کرده بودم؟ کجا تو را فراموش کرده بودم که الآن شما از یک چیزی که ذهنت نشان می‌دهد کمک می‌خواهی؟

بعد این بیت را می‌آورد، پس ادب کردش، می‌گوید زندگی ما را ادب می‌کند. ادب کردنش هم خسارتی است که ما می‌دهیم. هر سبب‌سازی همانند ذهنی همان انرژی تلف می‌شود، زندگی تلف می‌شود. آن‌جا که ما داریم خسارت می‌دهیم.

برای چه ما خوشحال نیستیم؟ خوشبخت نیستیم؟ آرام نیستیم؟ شما فکر کنید! شما ممکن است بگویید من که به اندازه کافی دارم، چرا خوشبخت نیستم؟ چرا خوشحال نیستم؟ چرا آرامش ندارم؟ خداوند دارد ادب می‌کند، برای این‌که به چوب پوسیده، به عصای پوسیده شما متکی هستید. عصای پوسیده همان سبب‌سازی ذهن است که در بیت اول غزل گفت این بی‌ریشه است.

چند لحظه به من لطفاً اجازه بدهید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس ادب این است که به چوب پوسیده سبب‌سازی ذهنی و هشیاری جسمی تکیه نکنیم. و این آیه را هم برایتان می‌خوانم، قبلاً چندین بار خواندیم.

«وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ وَإِنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ كَأَنْهُمْ خُشْبٌ مَسْنَدَةٌ ...»

«چون آنها را ببینی تو را از ظاهرشان خوش می‌آید، و چون سخن بگویند به سخنشان گوش می‌دهی، گویی چوب‌هایی هستند به دیوار تکیه داده ...»

(قرآن کریم، سوره منافقون (۶۳)، آیه ۴)

یعنی من‌های ذهنی این‌طوری هستند، چوب‌های پوسیده‌ای هستند که به دیوار تکیه داده شده‌اند و به زندگی زنده نیستند.

این پس سه بیت را دوباره برایتان می‌خوانم، سه بیت اولیه هست:

آن عشرت نو که برگرفتیم
پا دار که ما ز سر گرفتیم

آن دلبرِ خوبِ باخبر را
مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم

هر لحظه ز حُسنِ یوسفِ خود
صد مصرِ پُر از شکر گرفتیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

عِشْرَت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی

خب «مصر» نماد جهان بیرون است، فرم ماست. می‌دانید در درون، یک فضای گشوده‌شده داریم ما اگر اجازه بدهیم باز بشود که تمام این صحبت‌ها را می‌کنیم که هشیاری جسمی که پس از ورود به این جهان می‌آییم، برای شما خودش را به صورت عشرتِ کافی ارائه می‌کند، کافی نیست! برای شما درد ایجاد می‌کند، هر کاری بکنید بی‌اثر می‌شود، زندگی‌تان پر از مسئله می‌شود ولی ما این را بغل کردیم رها نمی‌کنیم.

می‌گوید که این بیرون ما در اثر انعکاس یوسف و زیبایی درونمان هست که زیبا می‌شود. «هر لحظه ز حُسنِ یوسفِ خود»، یوسف درونمان، این‌طوری نیست که از بیرون چیزی بیاید، از مردم چیزی بگیریم. این لحظه از زیبایی



یوسف که نماد زیبایی درون خودمان، در درون فضای گشوده‌شدهٔ درونمان، فرمان در بیرون، فرمان بگیریم بدنمان است، فکرهايمان است، عملمان است، پر از شکر می‌شود، پر از شادی می‌شود. درست است؟

این بیت می‌گوید که وقتی «آن دلبرِ خوبِ باخبر»، زیبای پر از خبر که خود زندگی‌ست می‌آید مرکزمان درونمان را پر می‌کند، کی می‌آید؟ گفت وقتی که «مست و خوش و بی‌خبر» بشویم. پس اگر عزا بگیریم به سر خودمان بزنی غصه بخوریم، نمی‌آید. باید آرام باشیم، فضا را باز کنیم.

یکی از ترفندهای من‌ذهنی این است که ناله و شکایت و خشم و ترس و نمی‌دانم رنجش، حسادت، این‌ها هیجانات مفیدی هستند! این‌ها هم تمنان را هم بقیهٔ قسمت‌های فرمی‌مان را می‌سوزانند، یعنی مصرمان را پر از شکر نمی‌کنند پر از درد می‌کنند، پر از زهر می‌کنند. پس هرکسی که زندگی‌اش شیرین است، انعکاس درون خودش است. کدام درون؟ نه من‌ذهنی‌اش، فضا را باز کرده، فضاگشایی خودش در بیرون تجربه می‌شود.

هر لحظه یعنی درواقع بگویم این لحظه، این لحظه و هر لحظه هرکسی در بیرون هرچه تجربه می‌کند انعکاس درون خودش است. شما درونتان را پر از یوسف خودتان بکنید، «یوسف» هم نماد خدایت ماست، یوسف نماد زنده شدن ما به زندگی‌ست. هرچقدر این فضا گشاده‌تر می‌شود، بیشتر می‌شود، در بیرون، ما شکر را بیشتر احساس می‌کنیم. «شکر» نماد شادی است، آرامش است، خرد است و هرچیزی که کارساز است در این زندگی. اجازه بدهید بقیهٔ ابیاتش را هم یک مروری بکنیم، بعداً دوباره برمی‌گردیم.

در خانهٔ حُسن بود ماهی
رَفْتِمْش و بام و در گرفتیم

آن آب حیات سَرمدی را
چون آب درین جگر گرفتیم

چون گوشهٔ تاج او بدیدیم
مستانه‌اش از کمر گرفتیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)



پس می‌گوید که در این خانه ما، در مرکز ما یک ماهی بود، «در خانه حُسن»، در خانه زیبایی ما، خانه زیبایی خانه‌ای است که با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد. وقتی فضاگشایی بکنیم، در این خانه یک ماهی وجود دارد، این ماه همان خود زندگی‌ست خود خداست، اما ما فضا را بسته‌ایم رفتیم با فکرهای بلند، خیلی عمیق، در بام دنبالش می‌گردیم.

«رفتیمش و بام و در گرفتیم»، یعنی به وسیله فکرهای بسیار بلند، فلسفه، منطق، استدلال به وسیله آن‌ها می‌گردیم. خیلی‌ها در فکرهایشان گم شده‌اند، یک فکرهای پیچیده‌ای و جملات پیچیده قاطی می‌کنند! این‌ها به خدا نمی‌رسد. برای همین می‌گوید «رفتیمش و بام و در گرفتیم»، بام فکر، بام فلک. در ابیاتی داریم می‌گوید که از بام فلک راه نیست به او، فقط در درون ما با فضاگشایی میسر است.

پس این ماه، یادمان باشد «ماه» و «خورشید» این‌ها نماد خداوند هستند، بعضی موقع‌ها «ماه» است، بعضی موقع‌ها «خورشید» است، حتی بعضی موقع‌ها «ستاره» است، در این‌جا «ماه» است. در خانه زیبایی شما که فضا را باز می‌کنید، ماه خودتان را می‌بینید و انعکاس این ماه در بیرون است که زندگی‌تان را درست می‌کند، نه ناله و شکایت و واکنش و خشم و ترس. بعد آن موقع می‌گوید:

آن آب حیات سَرمدی را چون آب درین جگر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

سَرمدی: جاودانه، همیشگی

این را می‌توانیم به این معنی بگیریم که «آب حیات سَرمدی»، سَرمدی یعنی جاودانه. آب حیات: آب زندگی.

این آب حیات زندگی را که از طرف زندگی آمده ما مثل اسفنج در ذهن به خودمان جذب کردیم. خیلی جاها «جگر» نماد ذهن است، یعنی ذهن ما به وسیله همانندگی‌هایش تمام هشیاری را جذب کرده. پس حضور ما در همین ذهن ماست، ذهن همانیده ما، از این‌جا باید بیرون کشیده بشود.

می‌گوید «آن آب حیات سَرمدی را» مانند آب در این اسفنج جگر یا من‌ذهنی‌مان گرفتیم، اما وقتی گوشه تاج او را دیدیم، گوشه تاج او را یعنی خداوند را، زندگی را کجا دیدیم؟ وقتی فضا را باز کردیم. ما وقتی فضا را بسته بودیم، در انقباض بودیم، به عشرت اولیه که وارد این جهان شدیم قناعت کرده بودیم، گوشه تاج او را نمی‌دیدیم،



برای همین است که ما می‌گوییم به وسیلهٔ سبب‌سازی ذهن می‌توانیم زندگی‌مان را اداره کنیم، برای همین این عقل محدود من‌ذهنی را به خودمان مسلط کردیم.

ولی به محض این‌که فضا را باز کنیم ببینیم که یک خرد دیگری تمام این عالم را اداره می‌کند، یک «قضا و کُن‌فکائی» هست که ما را بی‌مراد می‌کند، یعنی اوست که ما را این‌ور آن‌ور می‌چرخاند. «گوشهٔ تاج او دیدن» یعنی با تمام ذرات وجودمان حس کنیم که واقعاً خدایی وجود دارد، زندگی وجود دارد و زندگی ما را آن اداره می‌کند نه من‌ذهنی ما. ما نمی‌توانیم زندگی‌مان را با من‌ذهنی‌مان اداره کنیم. گوشهٔ تاج او را دیدیم، یعنی این.

شما از خودتان بپرسید که گوشهٔ تاج او را دیده‌اید؟ اگر دیده‌اید زندگی‌تان را می‌سپارید دست آن با فضاگشایی. اگر ندیده‌اید، هنوز فکر می‌کنید با فکر و، بعضی از ما فکر می‌کنیم که با توطئه و نقشه و این‌که به دیگران ضرر بزنیم و چیزی را از دست آن‌ها بگیریم ما به جایی می‌رسیم! این نشانهٔ گوشهٔ تاج او را ندیدن است. یعنی شما می‌گویید که زندگی یا خداوند، زندگی من را اداره نمی‌کند، من خودم با سبب‌سازی ذهن، با نقشه و این‌ها می‌توانم گلیم خودم را از آب بکشم بیرون که این مقدر نیست.

می‌گوید «چون گوشهٔ تاج او بدیدیم»، مستانه او را، همین‌که تاج را دیدیم، از چه طریقی دیدیم؟ از فضاگشایی و مرکز عدم، آن موقع مست شدیم. «مستانه‌اش» یعنی مستانه او را از کمر گرفتیم، بغل کردیم، یعنی با او یکی شدیم.

پس شما می‌دانید در خانهٔ حُسن‌تان یک ماه هست، نروید به بام و در، بپردازید به خودتان، تمرکزتان روی خودتان باشد، به فضاگشایی باشد، تمرکزتان روی این باشد که اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، نباید بیاید به مرکزتان.

و شما «آب حیات سَرمدی را» در این جگر، در ذهن گرفته‌اید جذب کرده‌اید مثل اسفنج. این ابرهای ظرف‌شویی هست که آب را جذب می‌کند، فشار بدهید آب می‌رود بیرون، زندگی هم می‌خواهد ما را فشار بدهد این آب برود بیرون. آب بیاید بیرون، همین فضای گشوده‌شده می‌شود. هرچه بیشتر آب می‌آید بیرون، فضا گشوده می‌شود، تا چقدر؟ تا آن‌جا که هیچ آب در این ابر نماند، ما بی‌نهایت می‌شویم.

منتها هرچه آب می‌آید بیرون، ما مست‌تر می‌شویم و بیشتر او را می‌گیریم. به‌جای این‌که این آب را بگیریم او را می‌گیریم، یعنی زندگی را می‌گیریم، خدا را می‌گیریم. خدا را می‌گیریم یعنی از جنس آن می‌شویم. درست است؟



اما سه بیت بعدی:

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست
از بهر تو جانور گرفتیم

هر جانوری که آن ندارد
او را علفِ سقر گرفتیم

هر کس گه‌ری گرفت از کان
از کان همه سیم‌بر گرفتیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

سقر: جهنم، از نام‌ها و طبقات دوزخ
سیم‌بر: کسی که بدنش مانند تیره سفید است، مجازاً زیبا

«هر نقش که بی‌وی است»، شما می‌دانید هر من‌ذهنی بدون اوست، من‌ذهنی خدا را نمی‌شناسد. شما اگر من‌ذهنی دارید، حتماً یک خدای ذهنی برای خودتان تجسم می‌کنید. این من‌ذهنی باید کوچک‌تر بشود، فضا گشوده‌تر بشود شما زنده بشوید. می‌گوید هر نقشی که، چه خودتان باشید چه کسی را می‌بینید که من‌ذهنی دارد این‌ور آن‌ور می‌رود، درست است که جانور است جان دارد، حرکت می‌کند، ولی مرده است.

منتها می‌گوید که نقش‌ها را ما به‌جای تو گرفتیم. یعنی ما فکر کردیم واقعاً نقش‌ها تو هستی. «از بهر تو جانور گرفتیم»، این نقش‌ها مرده بودند ما فکر کردیم تو هستی، از تو نشانی در آن‌ها وجود دارد، بنابراین آن‌ها را در مرکزمان گرفتیم. حالا متوجه می‌شویم نه، درست است که این من‌ذهنی من می‌جنبد، ولی تو در آن نبودی. این من‌ذهنی من و همانیدگی من، خدا نبود، این‌ها بُت‌های مادی بودند من می‌پرستیدم.

یعنی هر چیزی آمد مرکز من، من را جنباند، مثلاً خشم هم ما را جانور می‌کند، یعنی بلند می‌شویم حرکت می‌کنیم، آیا در آن خدا هست؟ نه. پس این من‌ذهنی و حرکاتش درست است که شبیه جانور است، جانور یعنی جاندار، چیزی که می‌جنبد، جان دارد. پس هر انسانی که جان دارد و می‌جنبد این از جنس خدا نیست.

می‌گوید ما او را فکر کردیم که واقعاً جان دارد. هر چیزی که می‌جنبد منظورش من‌ذهنی است و آدم‌هایی که به من‌ذهنی زنده هستند فکر کردیم این‌ها جانورند. واقعاً درست است که می‌جنبد، جان ندارند، جان‌ذهنی دارند، جان تو را ندارند. برای همین می‌گوید «هر جانوری که آن ندارد».



هر جنبنده‌ای که، یعنی جنبنده‌های انسانی که به خدا زنده نیستند، این‌ها علفِ جهنم هستند. یعنی درد این‌ها را می‌سوزاند. جهنم یعنی دردی که انسان در من‌ذهنی به آن دچار می‌شود. هر من‌ذهنی در صورتی که توسعه پیدا کند، به صورت افسانه من‌ذهنی، دوزخ است، جهنم است.

«هر جانوری که آن ندارد»، هر جنبنده انسانی‌ای که به زندگی زنده نیست، عدم در مرکزش نیست، جسم در مرکزش هست، این علفِ جهنم است و ما این را تجربه کردیم. شما تا وقتی که روی خودتان کار نکردید، فضا را باز نکردید، مرکزتان را عدم نکردید، دردهایی مثل خشم و ترس و حسادت و حتی در بیرون ستیزه و جنگ و آوارگی و این‌ها شما را سوزانده.

مردم این جهان قربانی من‌ذهنی می‌شوند. قربانی من‌ذهنی می‌شوند، یعنی در جهنم می‌سوزند. شما یک من‌ذهنی به من نشان بدهید سنش بالا باشد در جهنم نباشد این! الآن می‌بینید چرا زندگی ما خراب شده، شبیه جهنم شده.

هر کس گه‌ری گرفت از کان از کان همه سیم‌بر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

سیم‌بر: کسی که بدنش مانند نقره سفید است، مجازاً زیبا

«کان» یعنی فضای یکتایی، بی‌نهایت خداوند، بی‌نهایت فراوانی خداوند که گفته خداوند فراوانی خودش را به ما داده. و

تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند

این تاجی که این‌جا گفت، این تاج در واقع تاج ماست. وقتی خداوند ما را گرمای داشته، تاج شاهی را سر ما گذاشته که ما شاه همه اجسام باشیم. هیچ جسمی نباید به مرکز ما بیاید ما را زیر نفوذ قرار بدهد که الآن داده. بنابراین و بی‌نهایت فراوانی را به ما داده، یعنی گفته من در شما به خودم زنده می‌شوم، این «کرمنا» است. هم به ما کوثر را داده که بی‌نهایت فراوانی آن است.



بنابراین یک عده زیادی از این تاج پادشاهی، از این گرامی داشت خداوند و بی‌نهایتِ خدا، همین من‌ذهنی را می‌گیرند، «هر کس گه‌ری گرفت از کان». اگر خودش را کس حساب کرد، جدا از تو حساب کرد، یک گوهر گرفت، آن هم من‌ذهنی‌اش است فکر می‌کند گوهر است.

اگر یادتان باشد در آن داستان سلطان محمود آن‌هایی که خوانده‌اند و با این برنامه بوده‌اند، سلطان محمود آمد از جیبش یک دانه گوهر درآورد که چیز گران‌قیمتی بود. داد مثلاً به بزرگ‌ترین وزیرش گفت این را بشکن. گفت قربان حیف است من جرئت نمی‌کنم بشکنم. بالاخره دست‌به‌دست گشت گفت بشکن، بشکن، هیچ‌کدام نشکستند.

بالاخره داد به آیاز، آیاز که خردمندتر از همه بود، سنگ‌ها را پنهان کرده بود زود زد شکست. از این امیران فریاد و فغان برخاست که تو گوهر به این گران‌بهایی را شکستی! او برگشت گفت امر شاه مهم‌تر بود یا این گوهر؟

حالا تمثیل چه چیزی است؟ تمثیل این است که خداوند به شما این من‌ذهنی را داده، الان می‌گوید بشکن! شما می‌گویید حیف است. کسی مثل آیاز می‌شکند. کسی که خردمند است به امر شاه توجه می‌کند نه به عقل من‌ذهنی.

به عقل من‌ذهنی آن گروه آمده بود که این خیلی گران‌قیمت است. به عقل من‌ذهنی محدود ما می‌آید که این من‌ذهنی ما خیلی گران‌قیمت است، ما نمی‌شکنیم این را، این گوهر است. خیلی‌ها این گوهر را گرفتند، نگه داشتند، حیف است نمی‌شکنند.

ولی اگر شما مثل آیاز باشید، بنده خوب سلطان محمود، حالا «سلطان محمود» رمز خدا، شما بنده خوب او که هر لحظه فضا را باز می‌کنید چیز ذهنی نمی‌آید مرکزتان. بنابراین به امر او هستید. می‌گوید این گوهر را بشکن، این همانیدگی‌ها را رها کن. شما رها می‌کنید، نمی‌گویید حیف است. می‌گوید این لحظه نگذار آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد بیاید به مرکزت. می‌گویید چشم. امیر می‌گوید نه، این باید بیاید مرکزم. امیر به حرف شاه گوش نمی‌کند. برای همین آیاز نزدیک‌تر از امیر به سلطان محمود است.

شما که به‌عنوان بنده خدا نزدیک‌تر از آن آدم‌هایی هستید که حالا یا دانششان زیاد است، یا پولشان زیاد است، همانیدگی‌هایشان بیشتر از شما است. هرکس گوهر من‌ذهنی را از کان بی‌نهایت خداوند گرفت، اما ما از او «سیم‌بر گرفتیم». سیم‌بر یعنی همین حضور. سیم‌بر یعنی زیبا، کسی که برش سیمین است. تمثیل است دیگر.

سیم‌بر: کسی که بدنش مانند نقره سفید است، مجازاً زیبا. «سقر» هم جهنم.



پس فهمیدیم، شما در این لحظه می‌گویید که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نباید بیاید به مرکز. من به حرف زندگی گوش می‌کنم. این همانندگی هرچقدر هم باارزش باشد برای من، می‌گذارم برود. گوهر را می‌شکنم.

از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم

شمس تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

فَر: جلال و شکوه ایزدی

پس:

از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

دیدید که ماه اگر روشن است چون آفتاب به او می‌تابد. ما از زمین در شب می‌بینیم. بنابراین در شبِ ذهن، ما فضا را باز می‌کنیم آفتاب از این فضای گشوده شده می‌تابد به ما. پس ما «جمال و فر» می‌گیریم. یعنی زیبایی و شکوه ایزدی را از تابش آفتاب با فضاگشایی در درون می‌گیریم، در بیرون چیزی نیست.

«از تابش نور آفتابی»، همان‌طور که ماه، زیبایی و فر می‌گیرد ما هم زیبایی و شکوه ایزدی، فر ایزدی می‌گیریم. و حالا که این‌طور شد پس شما فضا را باز می‌کنید لحظه به لحظه از تابش آفتاب زندگی، آفتاب خدا، جمال و فر می‌گیرید.

وقتی او حرکت می‌کند، یعنی زندگی حرکت می‌کند شما هم شروع می‌کنید به سفر. نه آن چیزهای ذهنی حرکت می‌کنند، نه ذهن تغییر می‌کند، شما قلمی می‌شوید در دست خداوند و سفرتان آغاز می‌شود با حرکت شمس تبریز. «شمس تبریز چون سفر کرد»، اگر فضا را باز کردید و آن وقت دیدید که این خورشیدی که از درون شما طلوع کرده دارد حرکت می‌کند، شما هم حرکت می‌کنید از ذهن می‌روید به سمت زندگی، مانند ماه.

«چون ماه از آن سفر گرفتیم»، «سفر گرفتیم» یعنی شروع کردیم به حرکت و سفر کردن. منتها چه‌جوری؟ مانند ماه. دیدید که ماه در شب سفر می‌کند. سفر ماه گاهی اوقات از محاق که دیده نمی‌شود به شب چهارده است. می‌توانید این سفر هم در نظر بگیرید.



همین‌که شمس تبریز شروع کرد به حرکت، به تغییر، من هم با او تغییر کردم. بنابراین از زیر نفوذ حرکت ذهنم بیرون آمدم. با حرکتی که در درونم ایجاد می‌شود سفر می‌کنم از ذهن به سوی زندگی.

خُب حالا ابیاتی می‌خوانم راجع به این غزل، ببینیم که آیا می‌توانیم غزل را بهتر بفهمیم؟ امروز غزل را گلش را یک‌جا برایتان خواندم که فاصله نیفتد ببینیم که چه می‌شود.

می‌گوید:

خوش‌خبرانِ غلامِ تو، رطلِ گرانِ سلامِ تو چون شنوند نامِ تو، یاوه‌کنند پا و سر

مست و خراب و شاد و خوش، می‌گذری ز پنج و شش
قافله را بگش، بگش، خوش سفری‌ست این سفر
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۲۱)

رطلِ گران: سطلِ سنگین، ظرفِ بزرگ

همین‌الآن راجع به سفر صحبت کردیم. آن‌هایی که خبر خوب دارند، سازنده دارند، غلام چه کسی هستند؟ غلام زندگی هستند. غلام این جهان نیستند. پس فضا را باز می‌کنند نمی‌گذارند آن چیزی که ذهنشان نشان می‌دهد آن مهم باشد بیاید مرکزشان.

«خوش‌خبرانِ غلامِ تو»، یعنی غلامِ زندگی. «رطلِ گرانِ سلامِ تو»، سلامِ زندگی شرابی است که این لحظه به ما می‌دهد می‌خوریم. «چون شنوند نامِ تو»، همین‌که نام تو را می‌شنوند، یعنی فضا را باز می‌کنند، نه که به ذهن می‌گویند نام تو را، خدا خدا، نه! فضا را باز می‌کنند، «یاوه‌کنند پا و سر» یعنی پا و سر را بیهوده می‌کنند، پا و سر من ذهنی را. دیگر به سبب‌سازی ذهن گوش نمی‌دهید. چه‌جوری می‌شوید؟ «مست و خراب و شاد و خوش»، هم مست می‌شویم با این فضاگشایی، این‌قدر مست می‌شویم که خراب می‌شویم اصلاً نمی‌فهمیم، «چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب».

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن



از احوال دنیا روز و شب خفته یعنی چه؟ یعنی سبب‌سازی ذهن و تغییر فکرهای همانیده در ذهن روی او اثر ندارد، نه این‌که نمی‌فهمد چه اتفاقی می‌افتد! «مست و خراب و شاد و خوش»، یعنی هم در درون شاد است هم در بیرون شاد است.

یادمان باشد اگر فضا را باز می‌کنیم، مصر ما هم پر از شکر می‌شود. هر لحظه شادی به ذرات وجود ما دمیده می‌شود. «مست و خراب و شاد و خوش، می‌گذری ز پنج و شش»، «پنج و شش» نماد پنج حس و شش جهت، این جهان مادی است.

«مست و خراب و شاد و خوش، می‌گذری ز پنج و شش» یعنی این جهان مادی. «قافله را بکش، بکش»، یعنی قافله انسانی باید این‌طوری کشیده بشود. «خوش سفری‌ست این سفر»، سفر به‌صورت هشیاری از درون همانیدگی‌ها به‌سوی زندگی، این خوش سفری‌ست، راه ما این است. اگر این سفر را نکنیم، هم فرداً، هم جمعاً همیشه مخرب خواهیم بود.

پی پیاپی می‌بر آر دوری ز اصل تا رگِ مردیت آرد سوی وصل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

بنابراین لحظه‌به‌لحظه، قدم‌به‌قدم، اگر از اصل دور هستی، از خدا دور هستی، فضا را باز کن قدم بردار، فضا را باز کن قدم بردار. و وقتی فضا را باز می‌کنی آن رگِ مردی یعنی بشریت، «مردی» یعنی آدم بودنت، ما آدم هستیم به این فضای گشوده‌شده و هشیاری حضور تا این رگِ مردی ما را بیاورد به‌سوی وصل با زندگی.

روبها، پا را نگه دار از کلوخ پا چو نبود، دُم چه سود ای چشم‌شوخ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۹)

چشم‌شوخ: گستاخ

گفتیم در آن هشیاری من‌ذهنی، ما خودمان را خیلی زرنگ می‌دانیم، ولی این دُم است، دُمِ زرنگی ماست. «پا»، پای اصلی حضور است. شما این لحظه مواظب هستید که خون زندگی‌تان نریزد؟ تلف نشود؟ موش از شما ندزد؟



گفتم که هر واکنشی در ذهن، یک خونریزی است. گفت «فکرت بد ناخن پُر زهر دان». فکرت بد شبیه چیز نوکتیزی است که به بدنتان فرومی‌کنید خونتان می‌ریزد. همین‌که فکر می‌گذرد ممکن است خون بند بیاید، ممکن است بند نیاید. بعضی فکرها هست مرتب خودشان را تکرار می‌کنند.

خونریزی در این‌جا یعنی اتلاف انرژی زنده زندگی. «روبها»، ای انسانی که در ذهنت زندگی می‌کنی و زرتنگ هستی، زیرکی من‌ذهنی را دارد. «روبها»، آن کسی که با سبب‌سازی ذهن زندگی می‌کنی، بی‌ریشه هستی فکر می‌کنی باریشه هستی، «پا را نگه دار از کلوخ». می‌دانید روباه را می‌خواهند شکار کنند، روباه را پا نجات می‌دهد چون می‌دود، ولی همیشه می‌گوید که دُم من را نجات داده. این دُم مظهر زیرکی روباه است.

می‌گوید که اعتماد به این سبب‌سازی و روش زندگی من‌ذهنی‌ات نکن، با این ترتیب تو پا را بی‌اهمیت می‌کنی. در این لحظه شما تصمیم بگیرید، فضا را باز می‌کنید، با خودتان صادق می‌شوید؟ یا می‌خواهید بروید همان روش زندگی من‌ذهنی را اجرا کنید؟

می‌گوید اگر پا نباشد ای گستاخ، دُم چه سودی دارد؟ در این لحظه اگر فضا را باز نکنیم خرد کل به ما کمک کند، اگر بی‌ادبی کنیم، گستاخی کنیم، این زیرکی من‌ذهنی ما با عقل محدودش چه فایده‌ای برای ما دارد؟ دارد این را می‌گوید.

بیت اول که بیت کلیدی بود همین را می‌گفت دیگر:

**آن عشرتِ نو که برگرفتیم
پا دار که ما ز سر گرفتیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)**

عشرت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی

و اگر این عشرت دوم را که عشرت نو است با فضاگشایی شروع کردید، باید پایداری کنید که این را از دست ندهید. هیچ موقع نباید آن چیزی که فکرتان نشان می‌دهد مهم‌تر جلوه کند و بتواند بیاید به مرکزتان.

**کاه باشد کو به هر بادی جهَد
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)**



این بیت را خواندیم ولی تکرارش مفید است. شما از خودتان بپرسید که من کاه هستم؟ اگر کاه هستم، ریشه ندارم. بادِ حوادث من را اینور آنور می‌کند. حالم به وسیلهٔ حوادث تعیین می‌شود. اما اگر فضا را باز کنم کوه باشم، بادِ حوادث روی من اثر ندارد و به این ترتیب خودتان را می‌توانید امتحان کنید و ارزیابی کنید.

چون ز کفّ باده کشم، بی‌خبر و مست و خوشم

بی‌خطر و خوفِ کسی، بی‌شر و شورِ بشری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

ببینید در این بیت می‌گوید اگر من فضا را باز کنم از کفّ باده بگیرم، از کفّ زندگی، در این صورت بی‌خبر و مست و خوش می‌شوم و در این حالت، بی‌خطر و ترسِ کسی. وقتی فضا را باز می‌کنم خرد زندگی می‌آید، هیچ خطری من را تهدید نمی‌کند و هیچ‌کس نمی‌تواند من را تهدید کند و بدون شر و شورِ بشری.

«شر و شورِ بشری» همین شر و شور من‌ذهنی یا بشر در من‌ذهنی است که هرکسی من‌ذهنی دارد مزاحمِ کسی است که حتی از کفّ زندگی باده می‌کشد.

پس این بیت‌ها همه تأیید می‌کنند که ما باید فضا را باز کنیم و در آنجا پایداری کنیم، صبر کنیم و چه مزایایی دارد این کار. مزایایش این است که شر و شور بشری اولاً مال خودمان به ما اثر ندارد، یعنی اگر شما فضا را باز کنید، شر و شور یا به اصطلاح خُلقِ بد یا خاصیت‌های بد من‌ذهنیِ خودتان روی شما اثر ندارد.

وقتی مال خودتان روی شما اثر ندارد، مال دیگران هم اثر ندارد. چون دیگران از طریق من‌ذهنیِ شماست که روی شما اثر بد می‌گذارند. اگر شما همیشه فضاگشا باشید، من‌های ذهنی بیرون نمی‌توانند به شما آسیب بزنند. و

خفته از احوالِ دنیا روز و شب

چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

این بیت را خیلی می‌خوانیم. کسی که با سبب‌سازی فکر نمی‌کند، فضا را باز کرده، در این صورت وضعیت‌های بیرونی نمی‌توانند بیایند به مرکزش. به این نتیجه رسیده که وضعیت‌ها برای او با انعکاس فضای گشوده شده باید درست بشوند، نه وضعیت‌ها خودشان را به ما تحمیل کنند. شما هستید که وضعیت‌های زندگی‌تان را با «صنَع» برای خودتان ایجاد می‌کنید و اگر دیگران وضعیت‌های بد ایجاد کردند، شما از کنارشان رد می‌شوید و



واکنش نشان نمی‌دهید. بنابراین خفتید یا خوابیدید از احوال دنیا، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد با سبب‌سازی، همیشه، بنابراین مانند قلم در دست خداوند می‌نویسید، زندگی خودتان را می‌نویسید، او می‌نویسد.

و در مورد «تَمکین و ثَبَات» یا «ثَبَات» این دو بیت را یادآوری کنم.

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷)

اندر آن کاری که ثابت بودنیست

قایمی ده نفس را، که منثنیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸)

مُثَنِّی: خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سست‌کار و درمانده

پس دهنده غذای روح ما و تمکین، «تَمکین» یعنی تسلیم و فضاگشایی. درحالی‌که من‌ذهنی داریم و عقل آن را داریم، سر بَنهیم به خرد زندگی، ادب داشته باشیم، تمکین یعنی این. تمکین یعنی این لحظه عقل من‌ذهنی خودت را بگذاری کنار و لو این‌که خودش را می‌خواهد تحمیل کند، فضا را باز کنی عقل زندگی را بگیری و مثل کاه نباشی، ثبات داشته باشی.

می‌گوید که تا فضا را باز نکنی، این تمکین و ثبات و قوت یعنی غذای روح نمی‌آید. غذای روح، تأیید و توجه یا یک چیز بیرونی نیست، خوشی‌های بیرونی نیست.

می‌گوید مردم چون در عشرت اولیه هستند، بی‌ثبات هستند. چون این‌ها ثبات را و زندگی را از همان‌دیگی‌ها می‌خواهند، این‌ها بی‌ثبات هستند. در حالتی که در این کاری که باید ثابت باشیم ما، هم در کار زندگی باید ثابت باشیم، هم در کار زنده شدن به او. گفت «پا دار که ما ز سر گرفتیم». وقتی شروع کردیم به فضاگشایی، باید پایداری کنیم برای این‌که داریم از ثانیۀ صفر، زندگی جدیدی شروع می‌کنیم.

«قایمی ده نفس را»، یعنی بگذار هشیاری ما روی هشیاری ثبات پیدا کند. ما به‌عنوان تو روی خودمان بایستیم، برای این‌که این کج است، این خمیده است.

مُثَنِّی: خمیده، دوتا، درمانده. درست است؟



پس در کار رسیدن به منظور آمدنمان که باید از این من‌ذهنی خارج بشویم، هشیاری جسمی خارج بشویم، ما «قوت و تمکین و ثبات» می‌خواهیم. تا ثابت قدم نباشیم، ثابت قدم نمی‌توانیم بشویم مگر فضاگشایی کنیم. اگر فضا را ببندیم مثل کاه می‌شویم، اتفاقات ما را می‌برند، می‌آیند به مرکزمان.

گفت که سرمست نه‌ای، رو که از این دست نه‌ای رفتم و سرمست شدم، وز طرب آکنده شدم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۳)

آکنده: پُر، لبریز

پس زندگی هم به ما می‌گوید. شمس به مولانا گفته، خداوند هم به ما می‌گوید که تو سرمست نیستی، پُر از غصه هستی، پُر از شکایت هستی، از دست من نیستی، یعنی از جنس من نیستی.

پس بنابراین شما در این لحظه تصمیم می‌گیرید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، این ناله و شکایت، همه آداهای من‌ذهنی را بگذارید کنار و از طرب زندگی، شادی بی‌سبب آکنده بشوید، تا به این ترتیب موفق بشوید.
و:

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

بنابراین وقتی شما نمی‌گذارید چیزی را که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه، این قدر مهم باشد که بیاید به مرکزتان، پس شما اجازه می‌دهید که خودتان به‌عنوان سکوت‌شنو و عدم‌بین از این جسم آزاد بشوید و فضا را باز کنید، دارید خودتان را تسلیم می‌کنید به «دام مُزد». «دام مُزد» همین فضای گشوده‌شده یا دام خداوند است. قبلاً ما در دام من‌ذهنی بودیم، در دام این جهان بودیم، الآن وقتی ذهنتان نمی‌آید به مرکزتان، به دام خداوند یعنی «دام مُزد» می‌افتیم.

«دام مُزد» یعنی قبلاً مزد نمی‌گرفتیم. وقتی زیر نفوذ جهان بیرون بودیم و همانندگی‌ها زندگی ما را اداره می‌کردند، ما زیرک بودیم، مثل روباه به دُمان افتخار می‌کردیم نه به پایمان، نه به پای زندگی‌مان، آن «دام مُزد» نبود گرچه که ذهن نشان می‌داد این «دام مُزد» است. ما با ترفند، با روش‌های من‌ذهنی چیزی را به دست می‌آوریم. ممکن است دروغ بگوییم، ناراست باشیم، زیرکی کنیم، انصاف و عدل را رعایت نکنیم یا اصلاً به زور از کسی بگیریم.



گفتیم آقا ما این را دارم دیگر، الآن مال من است. حُب این «دام مُزد» نیست. می‌گوییم آقا مزد گرفتیم من، حقه‌بازی کردم مزد گرفتیم، با من ذهنی مزد گرفتیم. این مزد نیست. مزد این است که شما فضا را باز کنید، مزد را شما از زندگی می‌گیرید و فکرهای خلاق او.

«خویش را تسلیم کن بر دام مُزد»، «وانگه از خود» یعنی از من‌ذهنی‌ات بدون من‌ذهنی چون آن چیز دیگر نیامده به مرکزت، من‌ذهنی روی شما نفوذ ندارد، بدون نفوذ من‌ذهنی از من‌ذهنی‌ات یک چیزی که همانیده هست بدزد. این هم یک فرمول خوبی است برای کار.

هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود در هر مقامی که روم بر عشرتی برمی‌تنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۸۳)

اگر انسان در این لحظه فضاگشایی کند، «خیال شه» می‌آید، خیال پادشاه یعنی خدا می‌آید. همین‌که «خیال شه» بیاید، جنس شه بیاید، هم درون ما زنده می‌شود، بیرون هم باغ و تماشاگه می‌شود، چون انعکاس درونمان در بیرونمان زیبایی است. شادی بی‌سبب، آرامش می‌ریزد به هر کاری که من می‌کنم، به هرکسی که با او برخورد می‌کنم، برای همین می‌گوید «در هر مقامی که روم»، هر کاری بکنم، حتماً به یک عشرت یا به شادی برمی‌تنم یعنی می‌پیچم. پس شما باید با فضاگشایی خیال شه را بیاورید به مرکزتان.

هر چیز که می‌بینی، در بی‌خبری بینی تا باخبری واللّه او پرده بنگشاید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۶)

وقتی شما فضا باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود، خبر من‌ذهنی قطع می‌شود، این هیاهو قطع می‌شود. این می‌شود بی‌خبری. آن موقع زندگی را می‌بینی، خبر زندگی را می‌گیری. پس خبر بیرون خبر نیست.

«هر چیز که می‌بینی»، در بی‌خبری از ذهن می‌بینی. «تا باخبری» از ذهنت، تا وقتی لحظه‌به‌لحظه فکرهای همانیده را من‌ذهنی به شما تحمیل می‌کند خداوند پرده را باز نمی‌کند، نمی‌توانی با او یکی بشوی، نمی‌توانی وارد فضای یکتایی بشوی.

چند روزی که ز پیشم رانده است چشم من در روی خوبش مانده است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳۸)

کز چنان رُویِ چنین قهر ای عَجَب هر کسی مشغول گشته در سَبَب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳۹)

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زانکه حادث، حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

حادث: تازه پدیده آمده، جدید، نو

توجه می‌کنید که در این قصه‌های مثنوی و سبک مولانا، مولانا گاهی اوقات حقیقت را از زبان حتی شیطان می‌گوید، من ذهنی ما می‌گوید. باید خوب گوش کنی که الآن این چیزی که اسمش نصیحت است و ما باید بپذیریم و خودمان را درست کنیم، از زبان چه کسی می‌آید بیرون. البته در این داستان این ممکن است که از زبان شیطان آمده باشد. این از داستان شیطان و معاویه است. به‌هر حال مصداق دارد در وضع فعلی ما.

«چند روزی که ز پیشم رانده است»، یعنی این چند روز همین موقعی که در من ذهنی هستیم. «چشم من در روی خوبش مانده است» چشم ما در روی زیبایش مانده است. می‌خواهد بگوید که این که او را نمی‌بینم تقصیر خودم است، سبب‌سازی خودم است.

کز چنان رُویِ چنین قهر ای عَجَب هر کسی مشغول گشته در سَبَب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳۹)

می‌گوید چطور خداوند آن‌طور روی گشاده دارد و هر لحظه آماده کمک است، این‌طوری با من قهر کرده؟ این عجیب است. نکند که من مشغول سبب‌سازی ذهنم هستم؟ و هستم!

یعنی اگر خداوند رویش را به ما نشان نمی‌دهد مثل بیت قبل، پس ما مشغول سبب‌سازی ذهن هستیم. «کز چنان رُویِ چنین قهر»، خیلی وقت است با شخص شما قهر است اگر هنوز در من ذهنی هستید. این عجب نیست؟ شما نمی‌پرسید خداوند چرا با من قهر است؟ و یک‌دفعه به فکرتان برسد که من هم‌ااش در سبب‌سازی ذهن بودم، هم‌ااش رفتم در ذهنم گفتم این کار سبب این کار می‌شود، این کار هم سبب این کار می‌شود. این‌ها همه در ذهن ماندن بوده، من خرد او را رها کردم.



حالا می‌گویند «من سبب را ننگرم»، یعنی شما می‌گویید. من به سبب نگاه نمی‌کنم «کآن حادث است»، این ساخته‌شده این جهان است، سبب‌ها را من می‌سازم. اصلاً این سیستم علت و معلول و سبب‌سازی ذهن را چه کسی ساخته؟ شما.

چطور شما به این اعتماد می‌کنید که چوب پوسیده است و محدود است و در این لحظه به صنع خدا اعتماد نمی‌کنید؟ پس باید فضا را باز کنید و به صنع اعتماد کنید، به او متکی بشوید.

«من سبب را ننگرم، کآن حادث است»، حادث یعنی چیز ساخته‌شده. توجه کنید که من ذهنی حادث است. قدم، قدیم، آن چیزی که از اول بوده، خدا بوده. شما به‌عنوان خدا می‌آید به این جهان یک چیزی می‌سازید به نام من ذهنی، تصویر ذهنی پویا است، این حادث است یا نه؟ بله، سبب‌سازی‌اش هم حادث است. هر چیزی که در ذهن ما صورت می‌گیرد یک چیز من‌درآورده‌ای است که ما خودمان ساختیم با عقل ناقصمان. آخر شما با این کار می‌کنید درست است؟!

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زانکه حادث، حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

حادث: تازه پدیده‌آمده، جدید، نو

برای این‌که یک حادث یک حادث دیگر را می‌سازد که این حادث‌ها همه از بین رفتنی هستند. شما یک فکری می‌سازید، این فکر یک فکر دیگر را می‌سازد. این فکر یک فکر دیگر را می‌سازد. این کار حادث است که این‌ها براساس عقل همانندگی‌ها، الآن عینک این همانندگی‌ها چشمان است که این‌ها با سبب‌سازی حادث‌ها را می‌سازیم. می‌گویند من به این نگاه نمی‌کنم. می‌شود شما هم به این نگاه نکنید؟

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

«لطف سابق» یعنی لطف ازلی. لطف خدا را نظاره می‌کنم. اگر قرار باشد لطف خدا را ببینید باید از سبب‌سازی بپريد بیرون. برای این‌که از سبب‌سازی بپريد بیرون، یک سبب را که الآن ذهن نشان می‌دهد نباید مهم کنید که بیاید به مرکزان.



هشیارانه ناظر بر ذهن‌تان باشید و آرام باشید، ساکت باشید، بگذارید آن چیزی که شما هستید به‌عنوان بی‌فرمی، هشیاری خودش را از فرم که ذهن است، سبب است، حادث است، جدا کند. آن «سابق» است. سابق خودش را از حادث جدا می‌کند. سابق دوست ندارد که بچسبد به حادث. ما خودمان هم سابق هستیم، ما خودمان هم از جنس قدّم هستیم، از جنس خدا هستیم. آمدیم یک چیزی ساختیم و گرفتیم و رهایش نمی‌کنیم و روشش را هم به خودمان تحمیل کردیم.

روشش سبب‌سازی ذهن است. شما بگویید «لطف سابق» را الآن دارم نظاره می‌کنم، یعنی فضا را باز کردم، مرکز عدم است، ذهنم هم نگاه می‌کنم و اگر چیزی نشان داد گفت مهم است می‌گویم مهم نیست. «هرچه آن حادث»، پاره می‌کنم می‌اندازم دور. و:

**گر تو این انبان، ز نان خالی کنی
پُر ز گوهرهایِ اِجلالی کنی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۶۳۹)

**طفلِ جان، از شیرِ شیطان باز کن
بعد از آتش با ملکِ انباز کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۶۴۰)

**تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیوِ لعینِ همشیره‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۶۴۱)

انبان: کیسه
اِجلالی: گرانقدر
لعین: ملعون

همشیره: خواهر، در اینجا به معنی همراه و دمساز.

همشیره یعنی خواهر، در اینجا به معنی همراه، دمساز، همین‌طور هم‌غذا. انبان: کیسه. اِجلالی یعنی گرانقدر، خداگونه. لعین: ملعون، یعنی لعنت‌شده.

می‌گوید که اگر ما این گونی یا کیسه ذهن را از نان، از چیزهای همانندگی خالی بکنیم، در این صورت مرکز ما پر از گوهرهای گرانقدر خدایی خواهد شد، پُر از خردی خواهد شد که از آن‌ور می‌آید، پُر از عشق خواهد شد، پُر از زیبایی خواهد شد، به شرط این‌که از همانندگی‌ها خالی بشویم.



بعد می‌گوید «طفلِ جان»، این فضایی که باز می‌شود، این می‌گوید طفل، که در غزل هم گفت از سر گرفتیم این زندگی را. ما یک زندگی جدیدی با فضاگشایی، با این تأمل و تعمق که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و این فضا در درون گشوده می‌شود، یک جان جدیدی که خداگونه است خودش را به ما نشان می‌دهد.

آن جانی که در ذهن ما حس می‌کنیم، آن جان اصلی ما نیست. آن جان در ذهن از بیرون تغذیه می‌کند. می‌بینید که ما علاقه‌مند به تأیید هستیم، توجه هستیم، ما علاقه‌مند به اظهار نظر خوب مردم هستیم، قدردانی مردم هستیم، احترام مردم هستیم، ارزش‌گذاری مردم هستیم، این‌ها شیرِ شیطان هستند. اگر شما از چیزی در بیرون تغذیه می‌کنید، دارید شیرِ شیطان را می‌مکید.

«طفلِ جان، از شیرِ شیطان باز کن»، شما هشیارانه با تأمل در هر لحظه می‌گویید هر چیزی که مردم می‌خواهند به من بدهند من نمی‌خواهم، شیرِ شیطان را می‌خواهند بدهند. من طفلِ جانم را می‌خواهم از شیرِ شیطان باز کنم، از شیر بگیرم این را.

پس از آن اگر گرفتید یا کم کردید، در این صورت شریکِ مَلک می‌شوید. یعنی شریکِ مَلک می‌شوید، این فرشته‌گونگی‌تان خودش را به شما نشان می‌دهد. یعنی شروع می‌کنید به زنده شدن به خداوند. «با مَلک انباز کن» یعنی شروع کن یکی شو با زندگی، با خداوند.

اما تا زمانی که تو تاریکی من‌ذهنی را داری و دلگیر هستی، عبوس هستی، غصه من‌ذهنی را داری و تیره هستی، بدان که هم‌غذا و هم‌شیره دیو هستی، دیو لعنت‌شده هستی.

یعنی همان‌طور که شیطان موردِ لعنت قرار گرفته، شما هم موردِ لعنت هستید، چرا؟ برای این‌که ما بنده شیطان هستیم، ما عمله شیطان هستیم. اگر عمله شیطان نبودیم، این همه مسئله درست نمی‌کردیم. من‌ذهنی نوکر شیطان است. دیگر با توضیحات امروز کاملاً باید مشخص شده باشد.

گفت رویِ نفسِ مطمئنانه‌تان ناخن‌های پُر زهر می‌کشد. یعنی اگر شما بگذارید چیزی از بیرون بیاید مرکزتان، در این صورت دارید خونِ زندگی‌تان را می‌ریزید. اگر شما الآن با این همه توضیحات، فرق بین زندگی کردن در ذهن و زندگی کردن با فضای گشوده‌شده را متوجه نمی‌شوید یا هنوز زندگی من‌ذهنی را ترجیح می‌دهید، در این صورت باید بدانید که خیلی خرابکاری خواهید کرد. هم زندگی خودتان را خراب خواهید کرد، هم زندگی دیگران را. بی‌ادب خواهید شد. بی‌ادب نه تنها خودش را بد می‌کند و خراب می‌کند، آتش بر همه آفاق می‌زند، نمی‌گذارد آدم‌ها به اصطلاح به خورشیدِ زندگی‌شان زنده بشوند، از درونشان خورشیدِ زندگی طلوع کند.



نمی‌گذارد مردم، امروز غزل توصیف کرده به صورت ماه وقتی زندگی تغییر می‌کند، سفر کنند بروند به فضای یکتایی. شما باید از تغییراتی که قضا و کن‌فکان ایجاد می‌کند، مثل ماه سفر کنید بروید به طرف زندگی و این هم مولانا می‌گوید مشکل نیست.

رفتم به سوی مصر و خریدم شکر را خود فاش بگو یوسف زرین‌کمری را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۷)

می‌بینید که ما از آن‌ور، از طرف زندگی می‌آییم می‌آفتیم به این جهان دیگر، تن پیدا می‌کنیم. این مصر است، جهان فرم مصر است و آمدید این‌جا و شکر را خریدید، یک شیرینی را خریدید، می‌گوید این را آشکارا بگو، بگو «یوسف زرین‌کمر» را خریدیم.

یعنی شما هستید یوسف کمرطلایی. آمدید به این جهان برای این کار. وارد این جهان شدید، فضا را باز کردید، از همان‌دگی‌ها آزاد شدید، شدید خداوندی که در فرم به خودش زنده است. «یوسف زرین‌کمر» یعنی کرمانا و همین کوثر زندگی. شما شدید شاه و به بی‌نهایت فراوانی زندگی دست پیدا کردید.

خانه‌ای را کیش دریچه‌ست آن طرف دارد از سیران آن یوسف شرف (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴)

سیران: گذر کردن

پس بنابراین اگر خانه درون شما یک فضایی دارد، یک دریچه‌ای دارد، پنجره‌ای دارد به آن طرف، به طرف زندگی، کاملاً بسته نیست، شما لحظه‌به‌لحظه نمی‌گذارید چیزها بیایند مرکزتان و مقاومت نشان نمی‌دهید، در این صورت از «سیران» و حرکت یوسف، یوسف در این‌جا رمز زندگی‌ست، بزرگی دارید، شرف دارید.

پس می‌بینید چقدر مهم است که خانه درونتان را مجهز به یک دریچه‌ای بکنید، این دریچه همین فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه است، تا از حرکت آن یوسف شرف پیدا کنید، و گرنه بزرگی ما نخواهیم داشت.

من ذهنی دریچه ندارد. این تأمل و هشیار شدن شماست که شما بنشینید الآن بگویید که واقعاً این زندگی در ذهن خسته‌کننده است، مأیوس‌کننده است، ناامیدکننده است، یعنی چه که من بروم این هم بخرم، آن هم بخرم و به این‌ها پز بدهم، به رخ مردم بکشم تا مردم بفهمند من از آن‌ها مهم‌تر هستم. این چه زندگی‌ای است؟ من این را امتحان کردم به درد نمی‌خورد.



و شروع کنید به فضاگشایی تا از حرکتِ زندگی، زندگی پیدا کنید، نه که حرکتِ عالم. آن موقع این هیاهوی این عالم هم کم خواهد شد، هرکسی بلند نمی‌شود بگوید آهای من هیاهو راه انداختم، من هم ببینید، من هم هستم این‌جا، برعکس می‌شود می‌گوید من را نبینید، من نیستم، من کوچک هستم.

شما نگاه کنید مردم جهان اگر واقعاً بگویند من را نبینید، دیگر این هیاهوی من‌ذهنی از این جهان می‌خوابد، ستیزه هم می‌خوابد، آن موقع از سیران و حرکتِ آن یوسف، انسانیت و این جهان شرف پیدا می‌کند. خب این‌ها پندهای مولاناست دیگر، این‌ها راهنمایی مولاناست دیگر، شما بگیرید، عمل کنید، می‌بینید که کار می‌کند.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلم مر تو را جنت‌المأوی و دیدار خدا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت‌المأوی: یکی از بهشت‌های هشتگانه

این بیت را همه‌تان حفظ هستید، ولی در این زمینه می‌خوانیم که در آن عشرتِ اولیه که در من‌ذهنی پیدا می‌کنیم ما، هم‌ااش از مردم چیز می‌خواهیم، در نتیجه به جهنم می‌رسیم، «علفِ سقر» می‌شویم.

شما اگر از مردم انتظار داشته باشید، توقع داشته باشید، علفِ جهنم می‌شوید، هیزمِ جهنم می‌شوید. می‌گوید اگر نخواهی، واقعاً نخواهی، من ضامن، که تو می‌روی بهشت و خدا را هم می‌بینی.

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

(حدیث)

که البته ما نمی‌توانیم این را اجرا کنیم. چه کسی هست که بر خدا توکل کند، بگوید خدا برای من کافی است؟ اگر این حدیث اجرا بشود، شما می‌گویید که خیلی خب اگر خدا برای من کافی‌ست، مرکز من باید همیشه عدم باشد. اگر خدا برای من کافی‌ست احتیاج به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و از این دنیاست ندارم من. پس چطور هر لحظه چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد مقاومت در مقابلش نشان می‌دهم و می‌آید مرکز من؟



چرا مرکز من پُر از همانیده است؟ اگر خدا برای من کافی است، چرا مرکز من پر از همانیدگی است و من از آن‌ها چیز می‌خواهم و آن‌ها را می‌پرستم؟ شما جواب این را بگوید، به خودتان یعنی.

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی مفروش خویش ارزان که تو بس گران‌بهایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

این از زبان زندگی به ماست، خداوند به ماست. تو به هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نگاه نکن. تو خاص مال من هستی. مرکزت باید عدم باشد. من باید در مرکزت باشم. خودت را این قدر ارزان مفروش. حیف نیست که تو خودت را می‌فروشی به چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد؟ «مفروش خویش ارزان»، من مشتری‌ات هستم که شما بسیار گران‌بها تر از این هستی که ذهنت به تو نشان می‌دهد. پس ما نمی‌گذاریم من ذهنی‌مان روی ما ارزش بگذارد، همیشه غلط می‌گذارد.

و:

بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست
بر شکلِ عصا آید و آن مارِ دوسر باشد

و آن غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غرّ باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

غرّ: هلاکت، فریب خوردن

امیدوارم این دو بیت را شما دیگر حفظ باشید. یعنی ذهنتان به شما چیزی نشان می‌دهد، امید دارید این زندگی‌تان را درست کند. او دستت را نخواهد گرفت. فضای گشوده‌شده با مرکز عدم که به زندگی وصل است، آن دستت را خواهد گرفت.

ذهنت می‌گوید این عصا است، به این تکیه کن، این زندگی‌ات را درست می‌کند، وقتی به آن تکیه می‌کنی می‌بینی که این «مارِ دوسر» است، یک دویی است، اصلاً یک مارِ گزنده است. گزید تو را، درد داد به تو. به جای این که زندگی‌ات را درست کند درد داد و زندگی‌ات را خراب کرد.



و این که ما الآن به یک مسئله‌ای دچار شدیم، یک غصه‌ای آمده، در ذهنت می‌گویی که اگر به‌جای این راه آن راه را می‌رفتم به این‌جا نمی‌رسیدم، می‌گوید اگر آن راه را هم می‌رفتی چون با من‌ذهنیات می‌روی آن نیز یک فریب دیگر می‌شد، خودت را فریب نده، یعنی چه؟

یعنی شما هیچ موقع در ذهنتان استدلال نکنید که الآن این مصیبت‌ها و مسائلی که در زندگی‌ام هست اگر آن راه را می‌رفتم این نمی‌شد، اگر این راه را می‌رفتم این نمی‌شد، اگر با آن آقا یا خانم ازدواج می‌کردم این‌طور بدبخت نمی‌شدم، یک خواستگار دیگر داشتم، یک خانم دیگری بود باید آن کار را می‌کردم، او را من به همسری انتخاب می‌کردم این مسائل پیش نمی‌آمد، این‌ها همه فریب من‌ذهنی است. شما فکر نمی‌کنید این من‌ذهنی همه این مسائل را ایجاد می‌کند؟

شما هر جا بروید، هر کار بکنید، این من‌ذهنی مسئله ایجاد خواهد کرد. چکار داریم می‌کنیم؟ داریم می‌گوییم که آن عشرت اولیه که ما بغل کردیم بی‌پا است، بی‌ریشه است و این‌ها را ما از سر می‌گیریم. هرکسی که زندگی‌اش را با سبب‌سازی می‌خواهد درست کند، روی سبب‌سازی بنا کرده، زندگی‌اش خراب خواهد شد، نباید همان من‌ذهنی فریب بدهد به او بگوید که فلان‌کس باعث شد من این کار را بکنم زندگی‌ام خراب شد. نه، شما لحظه‌به‌لحظه خون‌ریزی زندگی داری، لحظه‌به‌لحظه با من‌ذهنیات مسئله‌سازی می‌کنی، مانع‌سازی می‌کنی، دردسازی می‌کنی، دشمن‌سازی می‌کنی و زندگی‌ات را تلف می‌کنی، گردن دیگران نینداز. می‌شود ما این را بفهمیم؟ اگر بفهمید، کسی را دیگر ملامت نمی‌کنید، خودتان را هم ملامت نمی‌کنید. شما الآن اگر فضاگشایی می‌کنید به زندگی جدید رو آوردید، در این صورت دیگر دیروزتان را می‌بخشید، می‌گویید بلد نبودم. مولانا می‌گوید با من‌ذهنی عمل کردی این بلا سرت آمده، خُب الآن دیگر عمل نمی‌کنم، من دیگر خودم را ملامت نمی‌کنم. دوتا راه بود ها، من این راه را آمدم درحالی‌که آن راه خیلی بهتر بود، می‌رفتم این‌طوری نمی‌شد. آن هم می‌رفتی، یک جور دیگر خراب می‌شد.

بعضی‌ها فکر می‌کنند اگر در این شهر زندگی نمی‌کردند می‌رفتند در آن شهر این‌طوری نمی‌شد، زندگی‌ام خراب نمی‌شد، می‌رفتم خارج نمی‌شد، نه خارج رفتم به‌جای آمریکا می‌رفتم به استرالیا مثلاً خیلی بهتر بود. هر جا می‌رفتی همین بود. مگر شما مرکز را عدم کنید، فضا را باز کنید، زندگی به شما کمک کند.

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

(سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت، حکمت ۲۱)



شما این بلاها را با خودتان می‌برید، این شعر هم از سعدی است، اگر به فلک هم بروید، به آسمان هم بروید، آنجا هم این شما را راحت نمی‌گذارد.

شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهارست و دگرها، ماهِ دی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

هر چه غیرِ اوست، استدراجِ توست

گرچه تخت و ملک توست و تاجِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

پس مولانا می‌گوید فقط از خداوند با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده شاد شو. از غیرِ او یعنی غیرِ خدا شاد نشو. پس بنابراین به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد شاد نشو. او، فضای گشوده‌شده، بهار است و هرچیز دیگری که ذهنت نشان می‌دهد دی است یعنی زمستان است.

می‌گوید هرچیزی که غیرِ اوست اگر بیاید به مرکزت، به تدریج تو را می‌کشد. استدراج یعنی به تدریج کشتن، به تدریج فلج کردن. می‌بینید که ما در دهسالگی شادمان هستیم، جوان هستیم، پر از انرژی هستیم، یواش‌یواش زمستان می‌آید به زندگی‌مان، برای این‌که مرکزمان شروع می‌کند به همانیدن و دردها را انباشتن، استدراج یعنی به تدریج مردن.

می‌گوید مهم نیست چه باشد، ولو اگر تاج پادشاهی‌ات است، سرزمین توست، پول توست، هرچیزِ توست، تو این را نیاور مرکزت. خُب دیگر این آیه‌ها را هم می‌دانید.

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ.»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱)

این‌ها مربوط به این چند بیت است.

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم (به تدریج به

لب پرتگاه می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲)



«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند»، یعنی ما، ما انسان‌ها که من ذهنی داشتیم، نشانه‌های زندگی را یا خدا را فکر کردیم دروغ است، «از راهی که خود نمی‌دانند»، معلوم است دیگر، ما آگاه نیستیم با من ذهنی‌مان، «به تدریج خوارشان می‌سازیم (به تدریج به لب پرتگاه می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم)»، یعنی به تدریج می‌کشیمشان، این استدراج است.

خانه را من رُفتم از نیک و بد

خانه‌ام پُرسِت از عشقِ احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

این بیت هم باید حفظ باشید که شما مرتب لحظه به لحظه این خانه را جارو می‌کنید از همانیدگی‌ها که در واقع هر همانیدگی نیک و بد است، چرا؟ یا بالا بیشتر می‌شود یا پایین می‌آید کمتر می‌شود. همیشه ما به یک همانیدگی که مرکزمان است می‌گوییم چکار دارد می‌کند، زیادتر می‌شود من خوشحال بشوم، کمتر می‌شود من غمگین بشوم. جارو بکنید، خانه پُر می‌شود از عشق خداوند یکتا.

أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا

وَاطْلُبُوا الْأَغْرَاضَ فِي أَسْبَابِهَا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۸)

«برای درآمدن به خانه‌ها باید از درهای آن وارد شوید. و برای نیل به مقصود و مطلوب خود باید خواهانِ توسل به علل و اسباب آن شوید.»

«برای درآمدن به خانه‌ها باید از درهای آن وارد شوید. و برای نیل به مقصود و مطلوب خود باید خواهانِ توسل به علل و اسباب» یا ابزار «آن شوید.»

پس می‌بینید که در خداوند با فضاگشایی و مرکز عدم باز می‌شود، به خانه از درش وارد شو. ما رفتیم از بام می‌آییم. و به غرض زنده شدن به منظورت، برای این آمده‌ای دیگر، امروز هم همین شعر را خواندیم، باید به ابزارش که فضاگشایی است متوسل بشوی. خداوند درش را باز می‌کند، اگر شما فضاگشایی کنی و چیز ذهنی را نیاوری مرکزت، مرکزت عدم باشد و یواش یواش به این ترتیب می‌روی به غرض آمدن تو به این جهان می‌رسی که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست، با ابزار خودش که فضاگشایی است نه فضا بندی و استفاده از زیرکی من ذهنی.



«... وَلَيْسَ الْبِرُّ بِأَنْ تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا وَلَكِنَّ الْبِرَّ مَنِ اتَّقَىٰ ۖ وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ.»

«... و پسندیده نیست که از پشت خانه‌ها به آنها داخل شوید، ولی پسندیده راه کسانی است که پروا می‌کنند و از درها به خانه‌ها درآید و از خدا بترسید تا رستگار شوید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۸۹)

همان منظور را می‌گوید.

گر همی جوید در بی بها ادخلوا الابيات من ابوابها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۷)

می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست از سوی بام فلکتان راه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۸)

این‌ها ابیاتی است که به شما کمک می‌کند راهتان را پیدا کنید. می‌گوید آن درّی که رویش ارزش نمی‌شود گذاشت اگر آن را جست‌وجو می‌کنید، یعنی حضور به خداوند، یعنی مرکز عدم و خالی شدن درون ما از همانیدگی‌ها.

گر همی جوید در بی بها ادخلوا الابيات من ابوابها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۷)

بنابراین از درها به خانه‌ها وارد شوید. «می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست»، یعنی در خدا را بزن، بر باب یعنی در بایست، یعنی صبر کن، همان چیزی که بیت اول می‌گفت، «آن عشرت نو که برگرفتیم»، «پا دار»، «پا دار»، بایست آن‌جا «که ما ز سر گرفتیم». «از سوی بام فلکتان راه نیست»، پس حلقه در را بزن، فضا را باز کن، این‌جا بایست و از سوی بام فلک، یعنی از سوی بام فکر، فکرهای بلند، به آن خانه راه نیست. درست است؟

پس شما نروید فکرهای پیچیده بکنید، سبب‌سازی‌های پیچیده بکنید، فرمول در بیاورید، با فضاگشایی در خدا را بزنید، بایستید، هی فضاگشایی کنید، بایستید، بایستید، بایستید و چیزی را نیاورید به مرکزتان، فکر ذهنی نکنید.

باز در بستندش و، آن درپرست بر همان امید آتش پا شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱)

درپرست: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.
آتش پا: شتابان و تیزرو

می‌بینید که «درپرست» یعنی، در این بیت، ما یک مزه‌ای از زندگی چشیده‌ایم و در همین در ایستاده‌ایم و هر کاری از دستمان برمی‌آید می‌کنیم خلاصه دیگر، منتها با من ذهنی کار نمی‌کنیم. شما سعیتان را می‌کنید، شما این اشعار را می‌خوانید، مراقبه می‌کنید، دیگر کوششتان را می‌کنید، «آتش پا» شدید.

اگر در بسته شده فضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید، شکر می‌کنید، عذر می‌خواهید، تمرکزتان روی خودتان است، اگر دیدید ذهن شما را دارد منحرف می‌کند می‌ایستید داخل در می‌گویید نه، هل می‌دهید به عقب، دوباره به خودتان یادآوری می‌کنید که در این لحظه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، فضاگشایی مهم است، من باید «آتش پا» بشوم، باید کار کنم، بر امید این‌که در باز بشود و در باز خواهد شد. و

بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

مدام: شراب

همه انسان‌های من‌ذهنی کنار بام هستند، در حال افتادن هستند، می‌گویند یا برو عقب یا بیا پایین. و هر لحظه‌ای که بر حسب یک همانندگی ما کامران می‌شویم می‌گوییم به به به، بر اساس هیکلم، نمی‌دانم زیبایی‌ام، مویم، مقامم، دانشم، پولم، خانه‌ام، هر چیزی که می‌شود گرفت و مالکش شد و یا به ذهن نشان داد، شما کامران می‌شوید می‌گویید به به به موفق شدم و در آن «من» هست، آن دم بدان که داری می‌آفتی، داری از کنار بام می‌آفتی. ان شاء الله متوجه بشویم نیفتیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



تو خوش و خوبی و، کان هر خوشی تو چرا خود منت باده گشی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)

پس انسان وقتی فضا را باز می‌کند مرکزش عدم می‌شود، معدن تمام خوشی‌هاست. هم زیبا هستیم هم شاد هستیم. آیا ما باید منت یک شرابی را که یک همانیدگی، یک چیز بیرونی به ما می‌دهد، باید بکشیم؟ احتیاج به آن داریم؟ نه.

عرض می‌کنم که پیشرفت شما در گرو تکرار این ابیات است. این ابیات را خواهش می‌کنم تکرار کنید و پیشرفت کنید. اگر فقط یک بار بخوانید، معادل ذهنی آن را به صورت ساده نگاه کنید، یعنی این را به صورت یک چیز ذهنی بگیرید و معادلش را پیدا کنید رد بشوید، این بیت در شما کار نمی‌کند.

آیا شما به خودتان نگاه می‌کنید بگویید که من معدن تمام شادی‌ها هستم؟ ممکن است بگویید نه. یک بار دیگر نگاه کنید. ببینید که این شادی‌ها را از بیرون نمی‌خواهید؟ اگر از بیرون می‌خواهید، به این دلیل معدن را در درون خودتان نمی‌بینید. امروز در غزل بود، گفت از

هر لحظه ز حسن یوسف خود صد مصر پر از شکر گرفتیم

در خانه حسن بود ماهی
رفتیمش و بام و در گرفتیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

پس در خانه حسن ماست. اگر شما از بیرون می‌خواهید، این کان را در درون نمی‌توانید پیدا کنید. حالا این جور معانی با تکرار ابیات مولانا در درون شما جا انداخته می‌شود، شما خوب درک می‌کنید. اگر به طور سطحی به این‌ها نگاه کنید به خودتان نگاه نکنید کاربردش را پیدا نکنید، پیشرفت نمی‌کنید.

و این سه بیت که بلد هستید:

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جَست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)

پس هرچه را که ذهن نشان می‌دهد شما برایش شاد می‌شوید، همان لحظه که می‌خواهید شاد بشوید بگویید این از دستم خواهد رفت یک روزی، آن موقع من چکار کنم؟ با آن همانیده نشوید. به این چیزی که شما شاد هستید، الآن میل دارید این را بیاورید به مرکزتان، می‌خواهد یک انسان باشد، می‌خواهد یک چیزی در بیرون باشد، خیلی‌ها شاد شده‌اند قبلاً، ولی آخرسر از دست آن‌ها رفته. چه‌جوری رفته؟ مثل باد، چیزی در دستشان نمانده دیگر.

و از تو هم خواهد جهید. تو الآن با آن همانیده نشو، آن را نیاور به مرکزت، دلت را بر وی منه. قبل از آن‌که او کاملاً از دستت برود، الآن که فراهم است تو همانیدگی‌ات را با آن چیز یا با آن شخص تمام کن.

اگر آن برود و همانیده باشی در درد گرفتار بشوی، هشیاری‌ات می‌آید پایین، نمی‌توانی خلاص بشوی دیگر. همین الآن که فرصت داری بگو من با این شخص، با این چیز همانیده‌ام، می‌خواهم همانیدگی‌ام را با همسرم، با بچه‌ام، با دوستم، با فامیلم، با این چیز، با آن چیز، با بدنم، با مویم، با نمی‌دانم صورتم، با زیباییم، هرچه هست دیگر، با این باور، با آن باور، با این مقام، با آن مقام، می‌خواهم تمام کنم.

که سرگردان بدین سرهاست گر نه سکون بودی جهان بی‌سکون را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۱)

که انسان واقعاً سرگردان است به‌خاطر سرّ من‌ذهنی. اگر فضا را باز می‌کرد مرکزش را عدم می‌کرد، سکون پیدا می‌کرد.

در این جا «جهان» را نماد انسان بگیرد. انسان به‌خاطر سرّ من‌ذهنی‌اش که با سبب‌سازی کار می‌کند و سبب‌سازی‌ها هم مربوط به این جهان است، به همانیدگی‌ها است و همانیدگی‌ها هم دائماً در حال تغییر هستند

و ترس جاننش را گرفته، سرگردان است، ساکن نیست، ثبات ندارد. اگر فضا را باز کند و نگذارد چیز بیرونی، چیز ذهنی بیاید به مرکزش، سکون پیدا می‌کند، آرامش پیدا می‌کند.

<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	

همان‌طور که می‌دانید انسان وقتی همانیده می‌شود، یک چیزی پیدا می‌کند به نام پندار کمال، این شکل [شکل ۱۶] (مثلث پندار کمال) نشان می‌دهد. و وقتی پندار کمال پیدا می‌کند ناموس یا آبروی مصنوعی پیدا می‌کند و نتیجه این کار درد است. این‌ها را می‌خوانم برای این‌که یادآوری‌اش در هر جلسه برای شما مفید است.

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب ناز و کرشمه

ای انسان پُر از عشوهُ همانیده با چیزها، مرضی بالاتر از این‌که تو در ذهنت خودت را کامل بدانی، نیست در جهان. انسان بدتر از این مرض ندارد، چرا؟ دچار ناموس می‌شود، ناموس سبب می‌شود که چیزهای بیرونی به او بربخورد و واکنش نشان بدهد. این ناموس در واقع در سبب‌سازی ذهن، ابزار ایجاد درد است.

و همین‌طور:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد



این هم مربوط به درد است. شما صبح درواقع آرام هستید سوار اتومبیلتان می‌شوید می‌روید بیرون بعد از دو ساعت برمی‌گردید خشمگین، پس معلوم می‌شود که زیر این آرامش ساختگی شما درد بوده. برای این‌که رفتید بیرون این پیچید جلوات، آن یکی یک حرکت بدی کرد شما خشمگین شدید آمدید خانه. پس در زیر جوی فکرها دردها خوابیده بودند، یکی این، با چوب این‌ها را به هم زد و این کثافت آمد بالا. پس می‌بینید پندار کمال یک طرفش درد است.

و همین‌طور:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

کسی که پندار کمال دارد، درد دارد و حیثیت بدلی دارد که اسمش ناموس است، ناموس یعنی حیثیت بدلی ما که ما به آن افتخار می‌کنیم و اگر چیزی بگویند که خارج از همانیدگی‌های ما باشد، به ما برمی‌خورد و می‌گویند این وزنش صد من آهن است و «ای بسی بسته به بند ناپدید». بنابراین انسان‌ها به بندی که به وسیله چشم من ذهنی دیده نمی‌شود، به بند کشیده شده‌اند. ناموس نمی‌گذارد ما تکان بخوریم.

این ناموس ما است که نمی‌گذارد ما فضا را باز کنیم. یک کسی که در درد است به او بگویند که بیا شعرهای مولانا را بخوان، برنامه مولانا گوش بده، ناموسش به او اجازه نمی‌دهد «من کوچک می‌شوم، به من چه می‌گویند؟ من خودم استاد هستم اگر بخواهم بگویم که من نه، احتیاج به کسی دارم که این به من برمی‌خورد، من می‌آیم پایین!»

ناموس یعنی آن حالت که شما می‌گویید در چشم مردم من خودم را خیلی بزرگ و بی‌ایراد جلوه دادم الان بگویم من حالم بد است و غصه دارم، می‌گویند که شما چه جور اصلاً استاد هستید؟ اگر آن‌طوری است که شما هم حالتان خراب است پس استاد نیستید که شما! نه، شما این ناموس را کوچک کنید و هر موقع چیزی می‌گویند یا عملی می‌کنند به شما برمی‌خورد این ناموس در کار است، پندار کمال در کار است، درد در کار است، شما باید حواستان روی خودتان باشد بگویید این مشکل را من دارم، مشکل من است، این را باید حل کنم. با برنامه مولانا حل می‌شود این.



و همین‌طور که می‌دانید:

آن عشرتِ نو که برگرفتیم پا دار که ما ز سر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

وقتی وارد این جهان می‌شویم، با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد همانیده می‌شویم [شکل ۵ (مثلث همانش)]، آن نقطه‌چین‌های داخل دایره همانیدگی‌های ما هستند، می‌بینیم که این‌ها گذرا هستند. و اگر چیزهای گذرا می‌آید به مرکزمان، ما دوتا خاصیت در خودمان می‌بینیم، اگر چیزهای گذرا مرکزمان باشد که خاصیت‌های من‌ذهنی هستند. یکی‌اش مقاومت است، مقاومت یعنی این‌که آن چیزی که ذهنم در این لحظه نشان می‌دهد مهم است. مهم است، من ارزیابی می‌کنم، ارزیابی‌اش هم قضاوت است، ببینم خوب است یا بد است؟ اگر این همانیدگی زیاد می‌شود، خوب است. اگر کمتر می‌شود، بد است.

پس بنابراین می‌بینید که سیستم من‌ذهنی یک سیستم بسیار ساده است و ما می‌توانیم بشناسیمش. اولاً متوجه می‌شویم تمام آن چیزهایی که در مرکز ما هست ذهنی است، هرچه که ذهن نشان می‌دهد در این جهان است، هرچیزی که در این جهان است آفل است، یعنی گذراست پس من ممکن است دچار ترس باشم. پس ترس من به‌خاطر این است که چیزهای گذرا در مرکزمان هستند. و این خاصیت سبب خواهد شد که، یعنی آمدن چیزهای آفل به مرکز و مقاومت کردن و قضاوت کردن، سبب خواهد شد که من، من‌ذهنی بسازم که این من‌ذهنی درواقع پندار کمال دارد، ناموس دارد، درد دارد [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. پس پندار کمال و ناموس و درد حاصل این همانیدگی است [شکل ۵ (مثلث همانش)].

این یک عشرتی است که پس از ورود به این جهان ما در آغوش می‌گیریم و رهایش نمی‌کنیم فکر می‌کنیم این تنها عشرت است، تنها خوشی است، تنها جور زندگی است و اگر ادامه بدهیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یواش‌یواش متوجه می‌شویم که ما نیروی زندگی را با مقاومت تبدیل می‌کنیم به مانع، مسئله و دشمن و یواش‌یواش، امروز هم داشتیم، به‌تدریج خودمان را نابود می‌کنیم. و روش‌های نابودی‌مان برایمان ناپیداست. «استدراج» را امروز برایتان خواندم، بیتش را برای خودتان تکرار کنید.

پس این «عشرتِ نو که برگرفتیم» می‌فهمیم که ریشه ندارد. وقتی به افسانه من‌ذهنی وارد می‌شویم درواقع مثل ابری هستیم در آسمان و همه خوشی‌مان را با سبب‌سازی از ذهنمان می‌گیریم. اگر ذهنمان نشان می‌دهد همانیدگی زیاد می‌شود، یک خوشی به ما دست می‌دهد و اگر ببینیم کم می‌شود، ناخوشی به ما دست می‌دهد، ما غمگین می‌شویم.



پس به وسیله تغییر فکرها ما زیاد و کم می شویم، یا خوشحال و غمگین می شویم. می بینید که حال ما دست اتفاقات است یا آن چیزی که ذهن ما نشان می دهد. در حالی که ما می گوییم آن چیزی که ذهنتان نشان می دهد در این لحظه، برای شما مهم نباشد و نیاید به مرکزتان.

خیلی خب پس ما می رسمیم به این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که ما الآن تصمیم گرفتیم آن چیزی که ذهنمان نشان می دهد برایمان مهم نباشد. اگر مهم نباشد در این صورت فضا باز می شود، چون جسم در مرکز ما نیست مرکز ما عدم می شود.

توجه کنید شما با ذهنتان عدم را شناسید، چون با ذهن عدم را نمی توانید بشناسید. نگوئید که راستی عدم چه است؟ شما به ما نشان بدهید ما این را بگذاریم در مرکزمان. در واقع ذهن عدم را نمی شناسد. درست مثل این که می گوئید خدا از چه چیزی است؟ خدا را به من نشان بدهید. ذهن و هشیاری جسمی فقط جسم را می تواند بشناسد آن هم با انعکاس فکری، ما چیزهای بیرون را در ذهنمان تجسم می کنیم می شناسیم.

بنابراین اگر شما به این نتیجه رسیدید که زندگی تان به این علت خراب شده که هر لحظه جسمی که ذهن نشان می داده مهم شده، یعنی شما مقاومت کردید، نپذیرفتید و آمده مرکزتان، حالا نمی گذارید بیاید مرکزتان، مرکزتان عدم می شود.

مرکز کردن عدم باید هشیارانه صورت بگیرد. شما باید این موضوع را بدانید، خوب درک کنید و تمام حواستان روی شخص خودتان باشد بگوئید که چیزها می آید به مرکز من با ذهنم، با من ذهنی ام، چیزها را از مرکز من نمی توانم دور کنم.

ولی یک چیزی را می توانم بفهمم و بشناسم که هرچه ذهنم نشان می دهد در این لحظه مهم نیست. یواش یواش می بینید که این چیزهایی که ذهنتان نشان می دهد و آفلند نمی آیند به مرکزتان. یواش یواش می بینید اولش سهل گیر می شوید، ساده گیر می شوید، ستیزه نمی کنید، نمی پرید به این و آن، مقاومت نمی کنید، یواش یواش متوجه می شوید که از کنار اتفاقات رد می شوید با آنها رو در رو نمی آید که گشتی بگیرید و خودتان تعجب می کنید چرا این طوری شدم من؟ من دارم ساده می گیرم زندگی را! اگر این طوری باشد فضا دارد باز می شود. من ذهنی به هیچ چیز جا ندارد. یعنی شما جا می دهید به چیزها.

یک کسی یک حرفی می زند جا باز می کنید، اگر واکنش نشان نمی دهید جا باز می کنید. آن یکی آن حرف را می زند، این یکی یک رفتار زشتی از نظر من ذهنی شما می کند، شما جا باز می کنید. این جا باز کردن خودبه خود در شما



به وجود می‌آید و این اسمش فضاگشایی است و معادل عذرخواهی از زندگی‌ست، معادل ادب هم هست که شما به خدا یا زندگی می‌گویید که من تا حالا عقل و خرد شما را رها کرده‌ام و عقل و خرد من ذهنی خودم را گرفتم، ببخشید! حالا فضا را باز می‌کنم و شما را می‌آورم به مرکز. اگر مرکز عدم نمی‌شود، عذرخواهی صورت نمی‌گیرد.

یک دفعه متوجه می‌شوید که خاصیت‌های «صبر» و «شکر» خودش را نشان داد به شما. خاصیت شکر، یک حسی است که شما در درونتان به وجود می‌آید، یک حالت گشادی دارد، حالت حس خوبی دارد که امکان آزاد شدن من وجود دارد و من ممنونم و عکسش که اعتراض است، مقاومت است، در شما کم می‌شود. پس شکر برای این می‌کنید که شما می‌توانید دوباره مرکزتان را عدم کنید به خداوند دسترسی پیدا کنید، زندگی‌تان را می‌توانید نجات بدهید، من ذهنی نمی‌تواند زندگی شما را خراب کند.

و صبر هم یعنی این که شما می‌گویید این تغییر من با سرعت «قضا و کُنْ فکان» است، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود، من باید صبر کنم. با عجله من ذهنی که استرس پیدا کنم و من چرا به حضور زنده نمی‌شوم؟ چرا زندگی من درست نمی‌شود؟ این کار را نمی‌کنید. می‌دانید که هر شتابی، هر عجله‌ای مال من ذهنی است.

اگر شما استرس دارید و عجله دارید که به حضور برسید، یعنی فضا بسته شده، مرکزتان جسم است و شکافی که من ذهنی به شما نشان می‌دهد می‌گوید این حضور است و من این جا هستم، این حضور است این جا، من این جا هستم و این کی می‌رسم؟ شما با من ذهنی دارید کار می‌کنید.

اگر شما هیجانانگیز مثل خشم، ترس، رنجش و استرس و عجله که من کی به حضور می‌رسم دارید، من ذهنی دارد کار می‌کند. یعنی کار شما الآن بی نتیجه شد دیگر، باید برگردید فضا باز کنید. وقتتان را تلف نکنید، به خودتان فشار نیاورید.

اگر این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را ادامه دادید، می‌بینید که لحظه به لحظه شما اتفاق این لحظه را با فضاگشایی می‌پذیرید، مقاومت نمی‌کنید. پس این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید. به تدریج هر چه زودتر خواهید دید که شما به خوشی‌هایی که من ذهنی‌تان نشان می‌دهد علاقه‌مند نیستید، این طوری نیست که شما یک چیزی بخرید برایش خیلی خوشحال بشوید و اصلاً دنبالش نیستید. نه که حالا چیز زیبایی را دوست دارید نداشته باشید، ولی برایش افتخار نمی‌کنید، به خاطر آن خوشحال نیستید، آن در مرکزتان نیست، ولی خب یک وسیله‌ای است شما هم که آدم پول‌داری هستید این را دارید دیگر، خانه بزرگ دارید، چه می‌دانم می‌خواهید ساعت



گران‌قیمت بخرید، بخرید، ولی برای این نمی‌خرید که به دیگران پُر بدهید، دیگران شما را تأیید کنند. برای این‌که خوشتان می‌آید.

حالا پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌آید، پس از یک مدتی ذوق آفرینش می‌آید در شما، باید ادامه بدهید تا این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پیش بیاید، این حقیقت وجودی انسان هست.

و اجازه بدهید این بیت‌های قرین هم برای شما بخوانم یادآوری بشود. من تصور می‌کنم که یک قسمتی از پیشرفت شما که الان کرده‌اید، که واقعاً هم کرده‌اید، مستلزم عمل کردن به همین قسمت توضیحات من در برنامه هست که با این شکل‌ها هست که مثلاً پندار کمال را توضیح می‌دهم، همان‌ش را توضیح می‌دهم، افسانه من‌ذهنی را توضیح می‌دهم، مقاومت و قضاوت را توضیح می‌دهم، اثر قرین را یادآوری می‌کنم هر هفته برای شما.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

یعنی شما فضا را باز می‌کنید می‌گویید این فضای گشوده‌شده من و خدا هستیم، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد حتی یک لحظه هم نباید بیاید مرکز من. به عشق، به ترکیب من با زندگی، به این آفتابی که از درون من دارد بلند می‌شود گفتم قرین و یار من تو هستی، یک لحظه هم از کنار من غایب نشو. یعنی من یک لحظه هم از کنار تو غایب نخواهم شد، حواسم هم‌ه‌اش به این فضای گشوده‌شده است، یک لحظه هم حواسم به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیست، اگر هم به آن حواسم رفت، آن سه‌تا شعر را، سه‌تا بیت را به خاطرتان بیاورید. اگر دیدید حواستان رفت به یک چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، می‌گویید که تو بهانه هستی و او منظر من است:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

«عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر»، در سختی و گرفتاری عاشق صنَعِ توأم. «عاشقِ مصنوع»، چیز ساخته‌شده، «کی باشم چو گبر؟» گبر کسی که من‌ذهنی دارد و می‌خواهد چیزها را بیاورد به مرکزش.

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود عاشقِ مصنوع او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)



این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چرا مهم است؟ برای این که آن ضلع ذوق آفرینش و آفرینندگی مربوط به صنّع است. وقتی فضا به اندازه کافی باز می شود صنّع او می آید به زندگی شما. هر لحظه خداوند می آفریند فکر شما را و می ریزد به عمل شما. خردش، عشقش می ریزد به عمل شما.

پس شما می گوئید که من از تو غایب نخواهم شد، اگر حواسم رفت به یک جایی، من در اطراف آن فضا باز می کنم، او بهانه است که من تو را ببینم.

از قرین بی قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می رود از سینه ها در سینه ها از ره پنهان، صلاح و کینه ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

من جای شما باشم این بیت ها را هر روز می خوانم که من مواظب قرینم باشم. اگر شما رفتید پیش کسی که من ذهنی پر از درد دارد و دل شما، مرکز شما از او خو خواهد دزدید. و اگر شما مرکز پر از درد دارید، بدانید که از طریق قرین روی همه اثر می گذارید.

بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

آفاق: جمع اُفق

کسی که پر از درد است، مرکز همانیده دارد، بی ادب است، چرا؟ زندگی را در مرکزش نگذاشته، از خرد زندگی استفاده نمی کند. در نتیجه آتش به افق هایی می زند، هر انسانی یک جهان است، یک افق است. افق چیست؟ از افق، خورشید بلند می شود. «آتش زد»، یعنی خراب کرد. ما راه می رویم سبب انقباض مردم می شویم. شما راه بروید سبب دل گشادی مردم بشوید. چرا؟ شما اگر هی فضاگشا باشید، فضاگشا باشید به هر کسی می رسید آن ها به زندگی ارتعاش می کنند، آن ها هم فضاگشایی می کنند.

«می رود از سینه ها در سینه ها»، یعنی از سینه من می آید به سینه شما، «از ره پنهان» که ما نمی فهمیم، به وسیله ذهنمان نمی توانیم ببینیم، «صلاح»، صلاح یعنی زیبایی، فضاگشایی، انعطاف، شادی، آرامش، عشق، این ها



صلاح است. کینه هم دردِ من‌ذهنی است. رنجش‌های کوبیده کینه است. ما کینه داریم. هرکسی رنجش دارد، کینه دارد. می‌خواهد انتقام بگیرد و از دلش، مرکزش، پخش می‌شود. هرکسی مثل یک آنتن است، شما هم یک آنتن هستید. شما از خودتان بپرسید دائماً چه چیزی پخش می‌کنید؟ بگو من چه چیزی پخش می‌کنم؟ و هرچه پخش می‌کنید همان را می‌گیرید. عجیب است نه؟

شما درد پخش می‌کنید، می‌خواهید صلاح بگیرید! هرچه می‌فرستید همان را می‌گیرید. این جهان مثل آینه است، شما دائماً خودتان را می‌بینید. اگر درد پخش می‌کنید، درد می‌گیرید و درد می‌کشید. این بیت‌ها مهم هستند.

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

شما می‌دانید که این من‌ذهنی ما مثل یک گرگ درنده هست و خرابکاری‌هایی که این می‌کند نباید به گردن دیگران بیندازیم. درست است که قرین‌های بد روی ما اثر بد می‌گذارند، ولی خود ما هم گرگ درنده در مرکزمان داریم که دائماً درد پخش می‌کند و می‌خواهد ما و دیگران را بَدَرَد. نه می‌خواهد بگذارد ما زندگی کنیم، نه دیگران زندگی کنند.

بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت

کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این رابطه ما و خدا را نشان می‌دهد. خدا هر لحظه می‌خواهد از طریق ما حرف بزند، ما مسابقه گذاشتیم در من‌ذهنی از آن پیشی می‌گیریم. سبب‌سازی را چنان سریع انجام می‌دهیم که زندگی نمی‌تواند بیاید به مرکز ما. آخر شما به من بگویید یک موقعی واقعاً هشیارانه مرکزتان را عدم کردید؟ نه! مرکز شما همیشه همانیده بوده. پس به خداوند مجال ندادید. برای همین می‌گوید بر قرین اصلی خودت که زندگی است، در صفتِ حرف زدن به او پیشی نگیر. در هیچ صفتی بر او پیشی نگیر. برای این‌که در هر صفتی که با من‌ذهنی به او پیشی می‌گیری وای به حالت! سبب جدایی تو از او خواهد شد.

خب اگر کاری می‌کنید که از زندگی بیشتر جدا می‌شوید، می‌رسیم به همین بیت‌های قبلی دیگر، «گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین»، نفسِ بد ما به این علت گرگ درنده شده دیگر.



به این علت که، این بیت کجا رفت می‌گفتیم:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس این تهی است؟ نه، باید عمل کنیم. عملش: «بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت». هرچه شما ذهن را خاموش می‌کنید، خاموش می‌کنید، خاموش می‌کنید، ذهن می‌ایستد. در نتیجه این ذهن پاره شد، زندگی حرف می‌زند. الآن شما حرف نمی‌زنید، او حرف می‌زند.

چون تو گوشه‌ی، او زبان، نی جنس تو گوشه‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

این‌ها را باید هر روز خواند.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید

ای انسان‌ها، شما برحسب من‌ذهنی خاموش باشید، من از طریق شما صحبت کنم، یعنی خداوند از طریق شما صحبت کند. یعنی این شعرها اصلاً معنی ندارد؟ همین‌طوری مولانا گفته، رد شده؟ نه! این‌ها معنی دارد و عملاً هم شما می‌توانید خودتان را به اصطلاح درست کنید. این شعرها را بخوانید، خواهید دید که راه در درون، خودش را به شما نشان می‌دهد. شما اصلاً همین بیت، شما را درست می‌کند.

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

بگویید من در هیچ صفتی در ذهنم بر زندگی یا خداوند پیشی نمی‌گیرم، ببینید چه می‌شود؟ هر موقع دیدید که با ذهنتان خیلی سریع جلو می‌روید و می‌گویید من، من، من، همان‌جا بنشینید، بگویید من دارم ضد این بیت کار می‌کنم.



آن عشرت نو که برگرفتیم پا دار که ما ز سر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

الآن این بیت‌ها را من سریع می‌گذرم. دوباره یادآوری می‌کنم. متوجه شدیم که «عشرت نو» یک بار از آن طرف که آمدیم وارد ذهن شدیم، بوده [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، درست است؟ بغل کردیم این را به‌عنوان من‌ذهنی. می‌گوید که در این‌جا پا نداری، مثل ابر هستی و زندگی‌ات را، شادی‌ات را از سر می‌گیری، از پریدن از فکری به فکر دیگر می‌گیری. این درست نیست.

حالا بیاییم به این «عشرت نو»، فضا را باز کردیم مرکز عدم شد [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، این «عشرت نو» را که الآن دربرگرفتیم، الآن باید «پا دار» را بگویید، باید پایداری کنم، باید استقامت کنم، باید ثبات داشته باشم، برای این‌که من از صفر شروع کردم. حتی «از سر گرفتن» را می‌توانید از سر باز شدم، از همان‌دگی باز شدم، از شیر شیطان باز شدم. می‌بینید عرض کردم این قدرت زبان فارسی است که می‌توانید این ترکیبات را استفاده کنید و مولانا هم استفاده کرده.

«پا دار»، یعنی ادامه بده، صبر کن. ببینید مثلاً این شکل نشان می‌دهد [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، شکر و صبر، پذیرش، فضاگشایی در هر لحظه، یعنی صبر داشته باش، پا دار، ادامه بده، ادامه بده، هی مرکز را عدم کن، فضاگشایی کن، ادامه بده، برای این‌که یک زندگی جدیدی را ما تازه شروع کردیم که در این من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، آن زندگی را نداشتیم.

و توجه کنید که این من‌ذهنی مرتب چسبیده به ما که «بیا من را زندگی کن، آن عشرت جدید [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] که با مرکز عدم شروع کردی آن چه هست؟ آن به‌درد نمی‌خورد». شما به حرفش گوش ندهید. درست است؟

آن دلبر خوبِ باخبر را مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

«آن دلبر خوبِ باخبر»، یعنی خودِ زندگی، هم زیباست، خوب است، هم پُر از خبر است. خبر از آن طرف می‌آید. چه‌جوری گرفتیم؟ وقتی مرکزمان عدم شد [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، فضا گشوده شد، ما مست و خوش و بی‌خبر از همان‌دگی‌ها شدیم [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، توانستیم بگیریم.



یعنی دلبر یا خداوند نیامد به مرکز ما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مگر این که ما نسبت به ذهن و فکرهايش بی‌خبر شدیم، این را خبر ندانستیم. همه این‌ها نشان می‌دهند که آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، شما «خبر» ندانید. اگر یک‌خرده پیشرفت کنید در این زمینه، می‌بینید که شما اصلاً به اخبار دیگر گوش نمی‌دهید. اخبار هیاهوی بیهوده این دنیا است.

اخبار چه می‌گوید؟ خرابکاری‌های من ذهنی. به چه درد شما می‌خورد؟ اخبار شما را ناشاد نمی‌کند؟ حال شما را بد نمی‌کند؟ هر خبری سبب خون‌ریزی روانی می‌شود. هر خبری سبب می‌شود که مثل این که شما دارید یک چیز نوک‌تیزی به بدن روانی‌تان فرومی‌کنید که خورش برود، خورش برود، خورش برود. برای چه؟ چرا آن زندگی را خودتان به کیفیت تبدیل نمی‌کنید؟ تبدیل به شادی کنید، تبدیل به خلاقیت کنید. خودتان زندگی کنید. چرا به درد تبدیل می‌کنید؟

«آن دلبر خوبِ باخبر را»، پس آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، خبر نیست. باخبر آن است. «مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم».

هر لحظه ز حسن یوسف خود صد مصر پُر از شکر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

پس بنابراین [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این زیبایی یوسف درون من بوده که در بیرون منعکس شد. هر لحظه و این لحظه از زیبایی یوسف درون خودم که با فضاگشایی خودش را به من نشان می‌دهد، بیرون من، فرم من پُر از شکر می‌شود، پُر از شادی می‌شود. خرد زندگی، شادی زندگی، عشق زندگی می‌ریزد به فکرم، به عملم، به هرکسی که با او برخورد می‌کنم.

پس مصر، فرم من، بدن من، هر چیزی که با چشمم یا با جسم می‌توانم ببینم، پُر از شادی می‌شود، پُر از آرامش می‌شود. از بیرون [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این من‌ذهنی می‌گوید از بیرون، اگر حرف من‌ذهنی بگویید، خواهد گفت هر لحظه ز حسن چیزهای بیرونی، نه یوسف درون، شما می‌توانید «صد مصر پُر از شکر» درست کنید. اگر می‌خواهید در بیرون احساس شادمانی کنید باید همانیدگی‌ها را زیاد کنید، این غلط است. با این بیت این را درست می‌کنید. همه ما زیر نفوذ این توهم هستیم که همانیدگی‌ها را زیاد کنیم، زندگی‌مان زیادتر می‌شود. این غلط است و این بیت هم ثابت می‌کند.

در خانه حُسن بود ماهی رَفْتِیمش و بام و در گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

پس بنابراین «در خانه حُسن»، یعنی در خانه زیبایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. خانه زیبایی خودش را به ما نشان می‌دهد و وقتی فضا گشوده می‌شود و چیز ذهنی به مرکزمان نمی‌آید، مرکز عدم می‌شود و این ماه که خود زندگی است، خودش را به ما نشان می‌دهد.

در خانه حُسن ما خداوند است که خودش را به ما نشان می‌دهد. ما رفتیم از کجا جست‌وجو کردیم؟ به وسیله فکرهايمان از «بام و در» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. «بام» می‌تواند اوج فکر باشد، بهترین فکر باشد. نه، آنجا نیست! توجه کنید فکر هرچه باشد، مربوط به اجسام هست. هر فکری که شما می‌کنید مربوط به اجسام است. شما نروید به ذهن و از طریق فکرهاي عالیِ ذهنی دنبال خدا بگردید. آن‌جوری نیست، با استدلال نیست، با بحث و جدل نیست. بهترین بحث‌کننده و جدل‌کننده به خدا نمی‌رسد. «در خانه حُسن بود ماهی» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ما اشتباه کردیم رفتیمش و از بام و در گرفتیم. دیگر از آن اشتباه برگشتیم الآن.

آن آب حیات سَرمدی را چون آب درین جگر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

سَرمدی: جاودانه، همیشگی

گفتیم جگر می‌تواند نمادِ همین من‌ذهنی باشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. الآن در این نقطه‌چین‌ها تمام هشیاری ما جمع شده. ما هشیاری زنده زندگی‌مان را گذاشتیم جذبِ همانیده بشوند، همانیدگی‌ها بشوند. کی؟ همان موقعی که تندتند ما همانیده می‌شدیم. این وظیفه پدر و مادرهاست که تعادل در همانیدگی‌ها به‌وجود بیاورند.

بگویند بچه من، توجه کن. شما با آدم‌ها مثلاً، همانیده نشو. ما می‌توانیم به بچه‌هایمان یاد بدهیم. عشق با همانیدگی فرق دارد. توجه می‌کنید که وقتی مثلاً با یک کسی ما همانیده می‌شویم، نه عاشقش می‌شویم، همانیده می‌شویم او می‌آید به مرکز ما، ما از طریق او جهان را می‌بینیم، هر چیزی را به وسیله او می‌بینیم. وقتی او می‌رود، زندگی ما چقدر آشفته می‌شود، اصلاً مثل این‌که ما چشمان را از دست دادیم، دستان را از دست دادیم، ما دیگر اصلاً نابود شدیم. مدت‌ها طول می‌کشد. توجه کنید این مدت‌ها هی خون زندگی شما می‌ریزد.



گفت «گردن ز طمع خیزد»، «گردن ز طمع خیزد». وقتی طمع داریم چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و آن موقع حرص می‌آید، خون ریخته می‌شود. «گردن ز طمع خیزد»، حرص آرَد و خون ریزد، وقتی طمع می‌کند هشیاری تا یک چیزی که ذهن نشان می‌دهد بگیرد، گردنش پیش زندگی، خداوند بلند می‌شود، گردن‌کشی می‌کند، نافرمانی می‌کند. حرص می‌آید که من این را می‌خواهم، خب خونش ریخته می‌شود.

شما بعید می‌دانم که این تجربه را نداشته باشید که با کسی همانیده باشید، او از زندگی شما برود یا حتی یک کار غلطی بکند که از نظر شما خیلی غلط است. چرا شما این قدر ناراحتید؟ برای این‌که با او همانیده هستید، برای این‌که می‌گویید این باید تحت کنترل من می‌شد، به ناموسم برخورد. شما ناموس درست کردید براساس این شخص، کنترل دارید می‌کنید. این جزو پارک ذهنی شماست، این خیلی زشت است.

شما تمام آب حیات جاودانگی خودتان را، یعنی چه؟ یعنی اگر این آب از این ابری که کشیده، آزاد بشود شما به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شوید. چرا گذاشتید جذب این ابر من ذهنی بشود؟ آآن متوجه شدید.

شما توجه کنید به ناموسی که در شما، حیثیت بدلی که در شما کار می‌کند. به «می‌دانم» من ذهنی‌تان، تمامش از این‌جا برمی‌خیزد، پندار کمال، درد. برای چه این‌ها را نشان می‌دهم هر جلسه؟ برای این‌که شما خودتان را بشناسید، فقط هم باید خودتان را بشناسید که من چرا این قدر درد می‌کشم؟ چرا میل دارم آدم‌ها را بیاورم مرکزم؟

هر قدمی که شما در جهت همانیدگی با کسی برمی‌دارید، به تله می‌افتید. هر قدمی که برای خودنمایی، دیده شدن، برای تصرف برمی‌دارید، دارید به تله می‌افتید. خب دارید به تله می‌افتید، وقتی این شخص برود یا یک کار غلطی بکند که از نظر شما غلط است، شما رها نمی‌کنید این موضوع را، گرفتار می‌کنید خودتان را.

در بی‌تی گفته در این کائنات یک آدم یا یک باشنده ابلهی می‌توانید پیدا کنید مثل ما احمق باشد که خودش، خودش را به دام خودش بیندازد؟ که خودش، خودش را شکار کند؟ نه، نیست. غیر از انسان نیست!

و این چند بیت را برایتان می‌خوانم:

**چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

تعظیم خدا چیست؟ که ببینید گفت، بیت اول چه می‌گفت؟ گفت «پا دار که ما ز سر گرفتیم». توجه کنید که عشرت اصلی ما این عشرت دومی است که با فضاگشایی آغاز می‌شود که همراهش هست تعظیم خدا، یواش یواش مثل چادر افراشته می‌شود. شما باید یواش یواش دخالت من‌ذهنی را کنار بگذارید، دخالت زندگی را بیاورید به زندگی‌تان و این هم فقط از دست خود شما برمی‌آید.

این تعظیم خدا را چه‌جوری افراشته می‌کنید؟ رفته‌رفته من‌ذهنی‌تان را خوار و خاکی می‌کنید. توحید خدا را چه‌جوری می‌آموزید که خدا یکی‌ست؟ من‌ذهنی‌تان را یواش یواش ذوب می‌کنید. فضا را باز می‌کنید که آن خورشید ذوب کند، شما را از همانندگی‌ها بکشد بیرون و آب را از همانندگی‌ها بکشد بیرون.

این شکل قبلی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] چه می‌گفت؟ شکل قبلی می‌گفت ما مثل یک ابر، از این ابرها که اسمش چیست؟ شما ظرف می‌شوید، که می‌بینید آب را می‌کشد، ما مثل آن آب زندگی را کشیدیم، زندگی یواش یواش این را دارد فشار می‌دهد، یواش یواش، چون یک‌دفعه فشار بدهد ما خیلی دردمان می‌آید. یعنی با هر همانندگی که شما شناسایی می‌کنید، آزاد می‌شوید، یک‌ذره از آن آب می‌ریزد بیرون، و در نتیجه یک‌ذره بیشتر شما تعظیم خدا را افراشته می‌کنید، می‌آورید به زندگی‌تان. چون من‌ذهنی کوچک می‌شود، دارید به آن یکتایی تبدیل می‌شوید و چون تاریک هستید به‌عنوان من‌ذهنی، خُب می‌خواهی روشن بشوی؟ می‌گوید این هستی‌داری من‌ذهنی مثل شب خودت را بسوزان. «بسوزان» یعنی همه این آبی را که کشیدی، پس بده. این را زندگی از شما می‌کشد بیرون، جذبش می‌کند.

و توجه کنید این چند بیت را می‌خوانم. این چند بیت را با هم بخوانید، خیلی به شما کمک می‌کند. یعنی این سه بیت را بخوانید، تعظیم خدا، توحید خدا چیست، که شما من‌ذهنی را می‌خواهید واقعاً به‌هم بریزید و از آن داخل بیابید بیرون به‌عنوان هشیاری. و همین‌طور اگر شما ترازو را کم کنید او کم می‌کند.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

شما می‌دانید اگر شما اجازه بدهید لحظه به لحظه چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم جلوه کند بیاید به مرکزتان، دارید ترازو را کم می‌کنید. ترازو را کی زیاد می‌کنید؟ وقتی هر لحظه فضا را گشادتر می‌کنید، تعظیم خدا را زیادتر می‌کنید. هرچه به تدریج که جلو می‌روید، زندگی‌تان را دست زندگی می‌دهید یا خدا می‌دهد اداره کند، خرد کل اداره کند، شما تعظیم خدا را برافراشته می‌کنید. این تعظیم خدا یک آسمان بزرگی خواهد شد، بی‌نهایت خواهد شد، در صورتی که هیچ چیزی در مرکزتان نماند.

پس شما می‌دانید از ترازو کم کنی، خداوند کم می‌کند. تا تو با او روشنی، یعنی فضا را باز می‌کنی، او روشن است. همین که تاریک کردی، مرکزت را جسم کردی، قطع می‌شود. دست شماست. و این را هم می‌دانید

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یک لحظه تو فضاگشایی بکنی، ترازوی خداوند این را می‌سنجد، فکر نکنی که من این همه فضاگشایی می‌کنم، پس چرا، کجا می‌رود، چرا خداوند توجه نمی‌کند، حواسش به ترازوی من نیست. نه، یک فضاگشایی را در تو می‌سنجد. اگر به نتیجه نمی‌رسی، فضاگشایی درستی نمی‌کنی یا باید حالا صبر کنی. بیت اول می‌گفت «پا دار»، یعنی ثبات داشته باش، شما زندگی جدیدی را شروع کرده‌اید.

و همین‌طور شما تعظیم خدا را باید تکامل ببخشید، این سه بیت را هم با آن‌ها بخوانید.

خواب چون در می‌رمد از بیم دلخ خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لا تُؤَاخِذْ اِنْ نَسِينَا، شد گواه که بود نسیان به وجهی هم گناه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)



زآنکه استکمال تعظیم او نکرد

ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

توجه کنید که در این جهان، ما دچار نسیان هستیم، یعنی فراموشی. ما فراموش کردیم که باید به منظور اصلی آمدنمان جامعه عمل بپوشانیم. یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم.

می‌گوید انسان‌ها از دزد می‌ترسند که شب بیاید اثاثشان را ببرد، شب نمی‌خوابند. اما آن موقع زندگی‌شان را دزد می‌برد، من‌ذهنی می‌خواهد بگشود، دچار نسیان شدند، خوابیدند.

خواب چون در می‌رمد از بیم دلخ

خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

من‌ذهنی می‌خواهد شما را بگشود، امروز بیتش را خواندیم گفت استدراج. استدراج یعنی من‌ذهنی به تدریج شما را لب پرتگاه ببرد، از آن‌جا پرت کند پایین، بمیرید.

می‌گوید که این آیه «لَا تُؤَاخِذِ الْإِنْسَانَ» که خدایا ما اگر نسیان کردیم و یادمان رفته، یک روز فضا باز می‌کنیم، یک روز فضا می‌بندیم، شما ببخشیدها! حالا ما نمی‌فهمیم، شما ببخشید. می‌گوید نه، دارد اشاره می‌کند که مؤاخذه می‌شویم. برای هر اشتباهی، هر نسیانی ما ضرر می‌دهیم.

پس مولانا می‌گوید برای چه خوابیدی؟ اگر می‌ترسی اثاثت را ببرند شب نمی‌خوابی، پس چطور خوابیدی این من‌ذهنی می‌خواهد تو را بگشود؟ پس بنابراین

زآنکه استکمال تعظیم او نکرد

ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

ما پایداری نمی‌کنیم. این مربوط به بیت اول غزل است، که می‌گفت «پا دار که ما ز سر گرفتیم». شما می‌دانید یک زندگی جدیدی شروع کرده‌اید، باید ادامه بدهی، پایداری کنی و تعظیم را استکمال ببخشی. یعنی امروز مثلاً پنج درصد خداوند زندگی شما را اداره می‌کند، فردا بشود شش درصد، پس فردا بشود هفت درصد، به تدریج برود بالا تا صد درصد ایشان زندگی شما را اداره کنند نه من‌ذهنی.



اگر من ذهنی اداره می‌کند، هیچ خداوند هشیارانه زندگی شما را اداره نمی‌کند، این می‌شود نسیان، فراموشی. و می‌گوید شما مؤاخذه می‌شوید.

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن ...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

ای پروردگار، ای خداوند، ما اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن. خُب همین آیه می‌گوید دلیل این است که ما بازخواست می‌شویم. از دوازده سالگی به بعد نسیان را ادامه بدهیم، ما بازخواست می‌شویم و شما هم بازخواست را دیده‌اید، شما ضرر را دیده‌اید. شما اتلاف زندگی را در مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی دیده‌اید. شما دیده‌اید که وقتی توقع از دیگران پیدا کرده‌اید، مقدار زیادی رنجش ایجاد شده، این رنجش‌ها در شما هنوز هست، از شرش نمی‌توانید رها بشوید. این همان بازخواست خداوند است. این رنجش را هم او می‌تواند ببرد، باید فضا را باز کنید، تعظیم خدا را استکمال ببخشید تا رنجش را شفا بدهد. و این بیت‌ها را دنبال هم خواهش می‌کنم بخوانید بگویید که

یار در آخر زمان کرد طرب سازی ای
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی ای

جمله عشاق را یار بدین علم کشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

این بیت را با دوسه تا بیت بعد هم شما بخوانید یکجا، یعنی شما بگویید این لحظه برای من آخر زمان روانشناختی است، آخر من ذهنی است، چون من ذهنی در زمان روانشناختی کار می‌کند، آخر زمان است، درست است؟ خداوند طرب‌سازی کرده، خداوند می‌خواهد شادی در وجود من بدمد و هیچ غصه نباشد.

بنابراین آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد، ظاهر او، بازی است، من هم باید بازی بگیرم. باطن او که فضای گشوده شده است، این جدّ جدّ است. پس شما می‌گویید در این لحظه فضاگشایی جدی است، مهم است و نیامدن یک چیزی که ذهن نشان می‌دهد به مرکز من، مهم است. ولی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است. می‌گوید



همه عاشقان مثل مولانا، حافظ، فردوسی به این ترتیب توانسته‌اند من‌ذهنی را بکشند، و آن‌ها نکشتند، خداوند کشته‌است.

یار یعنی زندگی، همه عشاق را نسبت به من‌ذهنی‌شان این‌طوری گشته. یعنی این‌ها همه‌شان، مولانا، حافظ و هرکسی در این جهان بوده به حضور رسیده، آمده به این‌جا که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بازی است، نباید بیاید به مرکز، فضاگشایی جدی است، من نباید بگذارم جهل من، یعنی من‌ذهنی من و عقلش یک چیزی را هل بدهد به مرکز من، یعنی طنازی کند.

طنازی، چه‌جوری طنازی می‌کند؟ می‌گوید که اگر شما برحسب این الآن بلند شوی، مثلاً در یک مجلسی نشستی، بلند شو بگو که می‌دانم، این را که تو می‌دانی، بگو آقا شما همه غلط می‌گویید، بگذارید من بگویم. شما می‌دانید چه‌جوری جلوه می‌کنید، این طنازی من‌ذهنی است. همه می‌شناسند شما را، من دارم به نفع تو حرف می‌زنم! چه کسی می‌گوید؟ من‌ذهنی. تو بلند شو، دارد طنازی می‌کند. بلند شو، من قول می‌دهم همه خوششان، دست می‌زنند! همه تلفن تو را می‌گیرند، می‌گویند آقا شما کلاستان کجاست، ما بیاییم کلاس شما! بلند شو دیگر. شما هم بلند می‌شوید. جهل من‌ذهنی طنازی کرد، شما ظاهر را جدی گرفتید، فضای گشوده‌شده را که نباید بلند شوید به‌عنوان من‌ذهنی، بلند شدید دیگر. به حرف یار گوش نکردید.

و همین‌طور پس از این‌که شما فهمیدید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است، فضای گشوده‌شده جدی است، حالا این دو بیت را بخوانید. می‌گوید تنها پناه ما عشق شمس‌الدین است.

**اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟**

**بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تاب خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

درست است؟ شما می‌گویید فضا را باز می‌کنم، در درون من، ترکیب من و خدا به‌عنوان شمس‌الدین می‌آید بالا. این من را نجات می‌دهد، فقط این، نه بیرون، نه آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و هر لحظه، شب و روز با من است.



فراغت، آسایش، این به من می‌دهد، از چه چیزی؟ از دام ذهن و سبب‌سازیِ ذهن. هی فکر بعد از فکر. اگر من بروم به سبب‌سازی و دام ذهن، بت شهوت آوردن چیزها به مرکز، دَمار از روزگار من برمی‌آورد. «بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود»، یعنی از تابشِ خودش. چه چیزی جلوی این کار را می‌گیرد؟ فضا را باز می‌کنید، از تابشِ عشقِ این شمس‌الدین که من به‌صورت خورشید بلند می‌شوم و من‌ذهنی را تعطیل می‌کنم، تاب و تب می‌آید.

تاب یعنی گرمای عشق، گرمای عشق و تابش عشق. تاب یعنی نور، تب: گرما. گرما و نورِ روشنائیِ عشق، من را نجات می‌دهد، از چه چیزی؟ از بت شهوت، شهوت همانیدگی. و این بیت:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

و شما می‌گویید که این عشقی که الان من دست پیدا کردم با فضاگشایی، این یک لذت بی‌انتهاست، این عشق است، همیشه شادی است، همیشه آرامش است، همیشه خوبی است. اما قاعده من‌ذهنی شکایت است و جفا کردن به زندگی.

من‌ذهنی با آوردن یک چیز مهم که ذهن نشان می‌دهد به مرکز شما و نشان دادن کمبود آن شما به عملی می‌پردازید که اسمش شکایت است. نارضایتی، شکایت است. اصلاً خود شکایت، شکایت است. فغان و ناله و خشم و همه این‌ها شکایت است. شکایت از چه چیزی؟ از این‌که این جسم کم است، این جسم آمده مرکز من دارد من را می‌کشد.

شما بدانید چرا احوالت این‌طوری است، برای این‌که جفا می‌کنی. جفا عکس وفا یعنی جفا به آلت است. جفا به آلت یعنی نمی‌گذاری از جنس زندگی بشوی. چرا از جنس زندگی نمی‌شوی؟ برای این‌که مقاومت می‌کنی در مقابل آن چیزی که ذهنت نشان می‌داد و به همین ترتیب آن چیزی که ذهنت نشان می‌داد آمد به مرکزت. همین‌که آمد، مرکزت از عدم خارج شد، جفا پیش آمد. وفا یعنی عدم بود، شما وفا می‌کنید به آلت، یعنی می‌گویید من از جنس زندگی هستم. اگر جسم آمد، جفا می‌کنید دارید می‌گویید من از جنس زندگی نیستم.



پس لذت بی‌کرانه عشق را شما دارید محدودش می‌کنید، می‌تواند الی‌الابد باشد. پس شما این ابیات را پشت سرهم می‌خوانید. همین «لذت بی‌کرانه‌ایست»، «اگر نه عشق شمس‌الدین» و همین‌طور «یار در آخر زمان»، این سه‌تا را با هم می‌خوانید ببینید که چه تأثیراتی دارد، و همین‌طور ابیاتی که مربوط به «تعظیم خدا» بودند که من روزبه‌روز من می‌خواهم زندگی‌ام را در اختیار خرد کل قرار بدهم او اداره کند و با من ذهنی‌ام دیگر زندگی‌ام را اداره نخواهم کرد. و همین‌طور این سه بیت:

**ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو منظرم**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

**عاشق صنع توأم در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

**عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
صُنْع: آفرینش
مصنوع: آفریده، مخلوق
گبر: کافر

امروز دیگر این را معنی کردم. شما در ترکیب ابیات این‌ها را پشت‌سرهم بخوانید. لذت بی‌کرانه است این. اگر لذت، کران پیدا می‌کند محدود می‌شود تقصیر شماسست، چرا؟ برای این‌که عشق شمس‌الدین را، یا فضای باز شده را و آن خورشیدی که از درونتان می‌آید بالا، آن را دست‌کم گرفتید، یک جسم را آوردید به مرکزتان، همین‌طور نخوانید که ظاهر یعنی هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است، فضای گشوده‌شده جدی است.

عشق شمس‌الدین هست که از دام و از سبب، سبب‌سازی شما را رها می‌کند. عشق لذت بی‌کرانه است و آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به آن نگاه نمی‌کنید، اگر نگاه کنید آن بهانه است و خداوند را می‌بینید. یعنی فضا را باز می‌کنید، عاشق صنع او می‌شوید. اگر وضع خراب باشد یا خوب باشد در شکر و صبر، عاشق ساخته‌شده که ذهنتان نشان می‌دهد نیستید. اگر بشوید، مثل گبر می‌شوید. و عاشق صنع خدا یعنی آفریدگاری

او که در این لحظه می‌آفریند با فضای گشوده‌شده، فرّ ایزدی دارد. عاشق مصنوع او که ذهن نشان می‌دهد و می‌آید مرکزش کافر می‌شود.

و همین‌طور این بیت:

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لربّه لکنود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

و شما اگر این ابیات را پشت‌سرهم خواندید و فضا را باز کردید دیدید زندگی ما دارد درست می‌شود، سپاس‌گزار باشید. می‌گوید از ناسپاسی ماست که روزن دل ما بسته شده. و خدا گفته که انسان نسبت به خدا ناسپاس هست. آیه شش سوره عادیات هست. می‌گوید:

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

(قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶)

شما ببینید که آیا شما ناسپاس نبوده‌اید؟ واقعاً اگر سپاس‌گزار بوده‌اید، این سپاس‌گزاری را نسبت به خداوند چه‌جوری عمل کردید؟ سپاس‌گزار بوده‌اید، پس تعظیم خدا را به انجام رساندید؟ واقعاً هر لحظه از جنس خدا بودید؟ آلت را رعایت کردید؟ ادب داشتید؟ توحید او را یاد گرفتید؟ یواش‌یواش نسبت به من‌ذهنی کوچک شدید؟ شدید یا نه؟ این لحظه آن چیزی را که ذهن نشان می‌داد بی‌اهمیت کردید؟ و فضای گشوده‌شده را که او بود می‌آوردید به مرکزتان عمل کردید؟ عشق شمس‌الدین را چسبیدید یا رفتید به سبب‌سازی ذهن؟

این‌ها را می‌توانید شما به خودتان جواب بدهید. آیا نسبت به پروردگارتان شما سپاس‌گزار بوده‌اید یا ناسپاس؟ مولانا در این بیت می‌گوید که:

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لربّه لکنود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

به احتمال زیاد شما هم ناسپاس بوده‌اید، برای همین تا حالا روزنی از دل شما باز نشده. ما از این امکان که ما می‌توانیم دوباره به زندگی وصل بشویم و خرد و عشق او را به زندگی‌مان بیاوریم و دردهایمان را شفا بدهیم،



رنجش‌های ما از بین برود، کدورت ما از بین برود، ما در انسان‌ها زندگی را ببینیم و بگذاریم زندگی از طریق ما حرف بزند، من ذهنی ما حرف نزند. من ذهنی ما هر موقع حرف زده خرابکاری کرده و ما از شر من ذهنی‌مان رها بشویم، ضررهایش خراب بشویم. و به‌طور کلی همه آدم‌ها سپاس‌گزار باشند که می‌توانند از من ذهنی خارج بشوند و به دیگران لطمه نزنند، مؤدب باشند، افق‌ها را تاریک نکنند، ما از کنار کسی رد می‌شویم او را عصبانی نکنیم، من ذهنی‌اش را بالا نیاوریم، این‌ها همه سپاس‌گزاری دارد، ندارد؟ از بالای بام نیفتیم، برحسب یک همانندگی شکوفا نشویم، اگر شکوفا شویم، این قدر هشیار باشیم ببینیم این کار را نکنیم. شما یک‌خرده فکر کنید.

آن آب حیات سَرمدی را چون آب درین جگر گرفتیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

سَرمدی: جاودانه، همیشگی

این بیت را خواندیم.

چون گوشه تاج او بدیدیم مستانه‌اش از کمر گرفتیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

خب وقتی فضا را باز کردیم گوشه تاج او را دیدیم، تاج زندگی را، خدا را. وقتی فضا را باز کردیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] متوجه شدیم ای داد و بیداد یک خرد دیگری، یک باشنده دیگری در کار بوده ما در من ذهنی‌مان از او غفلت کردیم [شکل ۹ افسانه من ذهنی]. پس با فضاگشایی [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] گوشه تاج او را دیدیم، دیدیم او پادشاه است ما بنده هستیم. اگر دیدیم، بغلش کردیم و دیگر با او یکی شدیم. درست است؟

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست از بهر تو جانور گرفتیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

می‌گوید که هر نقشی که ذهنمان نشان می‌دهد مرده است [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، ما الآن فهمیدیم. قبلاً فکر می‌کردیم این نقش‌های ذهنی‌مان جان دارند و همه این نقش‌ها هم که آمده مرکزمان این‌ها همه جان دارند، برحسب یک همانندگی حرف می‌زنیم، حرکت می‌کنیم، درست است که حرکت می‌کنیم، واقعاً این جانور است دارای جان است. نه، این جان، جان مصنوعی بوده.



«هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست»، الآن فهمیدیم نه، هر انسانی که به صورت نقش است، من‌ذهنی است، واقعاً مرده هست، ولی قبلاً فکر می‌کردیم نه، این انسان‌ها زنده‌اند، از جمله خود ما هم زنده‌ایم. درست است؟

و این بیت را قبلاً خواندیم:

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شستن: نشستن

اخیراً خوانده‌ایم. یعنی وقتی او در مرکز ما نیست نمی‌توانیم عملی انجام بدهیم، راه برویم، حرف بزنیم، حتی آسوده بنشینیم و یا آسوده بخوابیم، این کارها امکان‌پذیر نیست. از وقتی که گوشه تاج او را دیدیم فهمیدیم این‌طوری است. یک کس دیگری باید زندگی ما را اداره کند نه من‌ذهنی ما.

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست از بهر تو جانور گرفتیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

بیت بعدی‌اش هست:

هر جانوری که آن ندارد او را علف سقر گرفتیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

سقر: جهنم، از نام‌ها و طبقات دوزخ

الآن فهمیدیم که هر انسانی که راه می‌رود می‌جنبد ولی فضا را باز نکرده به تو زنده بشود، او درست است که جانور است یا به نظر می‌آید جان دارد و حرکت می‌کند، ولی او در واقع طعمه جهنم است، یعنی درد می‌سوزاندش، زندگی‌اش دارد هدر می‌رود. او شخصی است که در افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] زندگی را که خدا به او می‌دهد تبدیل به درد می‌کند.

هرکسی که فضا را باز نکرده و خدا را در مرکزش ندارد، دارد علف جهنم من‌ذهنی می‌شود هر لحظه. خب شما توجه بکنید که این کار را نکنید، الآن می‌بینید چکار باید بکنید.



شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد (حافظ، غزلیات، غزل ۱۲۵)

طلعت: چهره، رخسار

این هم از حافظ است. شما می‌دانید که زیبارو آن نیست که واقعاً بدن زیبایی دارد، هم مویش، هم میانش زیباست، بلکه تو باید بنده کسی بشوی که به خداوند زنده است، آنی دارد.

«آن» همان‌طور که می‌بینید یعنی فضای گشوده‌شده، مرکز عدم که به موجب آن خداوند می‌آید به مرکز ما. این «آن» است، هرچقدر این فضا وسیع‌تر بشود، آن «آن» بیشتر می‌شود.

و ما می‌دانیم چه اتفاق می‌افتد که اگر پست باشیم، من‌ذهنی باشیم و اگر فضا را باز کنیم. این زندگی جدید را که تازه با فضاگشایی شروع کردیم باید پایداری کنیم، ادامه بدهیم، برنگردیم به من‌ذهنی. اگر به من‌ذهنی برگردیم، دیگر چیزهایی را مولانا به ما یاد داده عمل نکردیم. این دو بیت را نگاه کنید:

مر لثیمان را بزن، تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴)

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و، اینها را مزید
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)

لثیم: ناکس، فرومایه

بر: میوه

لاجرم: به ناچار

پس آدم‌های پست یعنی من‌های ذهنی را باید کتک بخورند، در جهنم بسوزند تا بفهمند آن روش زندگی نیست. اما آن‌هایی که فضا را باز کرده‌اند و روزبه‌روز به او زنده‌تر می‌شوند به این‌ها خداوند لطف می‌کند، رحمتش را می‌دهد، عشقش را می‌دهد تا میوه بدهند.

پس می‌گوید لاجرم حق، خداوند دو مسجد آفریده: یکی ذهن است که انسان باید با کتک بیدار بشود، درد بکشد. یکی الان با انتخاب بیدار می‌شود، فضا را باز می‌کند مثل شما، بنابراین روزبه‌روز اضافه می‌شود بر وجود اصلی‌اش.

و همین‌طور این‌ها را هم باید هر روز بخوانیم واقعاً:

ساخت موسیٰ قدس در، باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زانکه جبّاران بُدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
جبّار: ستمگر، ظالم

چرا ما این‌قدر درد می‌کشیم در من‌ذهنی؟ این همان باب صغیری است یعنی در با ارتفاع کوتاه ساخت، تا جبّاران، گردن‌فرازان، آن‌هایی که اتفاق این لحظه را می‌آورند به مرکزشان و بلند می‌شوند و دردمند هستند، این‌ها سر فرود آرند، یعنی تسلیم بشوند. چرا این‌قدر درد در من‌ذهنی شما هست؟ تا به شما بگویم که خم بشو، خم بشو یعنی تسلیم بشو، فضا را باز کن و اتفاق این لحظه را قبل از قضاوت بپذیر، تسلیم شو.

«تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قیدوشرط که سبب می‌شود مرکز ما از جسم به عدم تبدیل بشود، این تعریف تسلیم است. ما «جبّار» هستیم و گردن‌کش، برای این‌که با عقل من‌ذهنی‌مان زندگی‌مان را ادامه می‌دهیم و به تعظیم اعتقادی نداریم، که این‌که زندگی ما به وسیله او اداره بشود.

بنابراین «دوزخ» درست کردیم در ذهنمان. دوزخ نشان این است، یعنی کسی که زندگی‌اش را به درد تبدیل می‌کند، که خیلی از انسان‌ها می‌کنند، معنی‌اش این است که تو نیازمند به خدا هستی، مرکز جسمی‌ات را بینداز دور، مرکزت را عدم کن. ولی بی‌نیازی نسبت به خدا،

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

خاییدن: جویدن



در این دو شعر هم گفته که بسیار شیرین است. چرا؟ اگر شما اجازه بدهید چیزی که ذهن نشان می‌دهد بیاید به مرکزتان، من ذهنی بیاید بالا، ناز کردن، بی‌نیازی از خدا، این‌که من می‌توانم زندگی‌ام را خودم با من ذهنی‌ام اداره بکنم، این از شکر هم شیرین‌تر است. آدم خودش را نشان بدهد من می‌توانم، می‌گوید تو این ناز را نکن، این بی‌نیازی را ابراز نکن.

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

خابیدن: جویدن

«ایمن‌آبادست آن راه نیاز»، یعنی واقعاً این لحظه بگویی من فضا را باز می‌کنم، نیاز دارم به این‌که زندگی بیاید وضعیت‌های من را درست کند، من با من ذهنی‌ام خراب کردم. پس من ناز کردن را ترک می‌کنم و اگر هم سخت است، بیت اول گفت پایداری کن. تازه داریم فضا باز می‌کنیم، تسلیم می‌شویم، خداوند را می‌آوریم به زندگی‌مان، باید پایداری کنی، صبور باشی، تا زندگی‌ات عوض بشود. نگذاری هر لحظه من ذهنی گردن‌کشی کند، حرص بیاورد، خون بریزد، واکنش نشان بدهد.

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می‌دانی هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

این بیت را هم قبلاً خواندیم. یعنی خانه دل ما را خداوند خریده و مال خداوند است. بنابراین هرچه که در مرکز ما است، در اختیار او است. شما این بیت را برای خودتان می‌خوانید.

پس همانندگی‌ها را می‌سپارید دست «تعظیم خدا» تا هرچه سریع‌تر ذوب کند، از بین ببرد.

بی‌وفایی دان وفا با ردّ حق بر حقوق حق ندارد کس سبق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

یعنی اگر به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، شما وفادار به آن باشید، این بی‌وفایی نسبت به خداوند است. اما مرکز شما باید عدم بشود، مال خداوند بشود و هیچ‌کس این حق و حقوق را از خداوند نمی‌تواند بگیرد. پس



اگر شما وفا بکنید به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بیاورید به مرکزتان، این بی‌وفایی نسبت به خداوند است. بی‌وفایی نسبت به «آلست» است. شما دارید می‌گویید من از جنس خداوند یا زندگی نیستم. این همان جفا است. این همان است که لذت بی‌کرانه عشق را محدود می‌کند به خوشی‌های این جهانی.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید

که برایتان خواندم، فقط برای یادآوری است.

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این را هم خواندیم، دوباره یادآوری برای این‌جا.

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما از جنس گوش هستیم، خداوند از جنس زبان. چطور هست که ما الآن پیشی گرفتیم در ذهن، تندتند حرف می‌زنیم و مجال نمی‌دهیم او از طریق ما حرف بزند؟ خداوند گفته شما خاموش باشید و گوش بدهید، من حرف بزنم. مدتی خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید، بعداً خواهید دید که زبان باز می‌کنید.

این «عشرت نو»، باز کردن زبان خداوند هم هست، که الآن با فضاگشایی ما شروع کردیم گفت پایداری کنید، تازه زندگی را ما از سر گرفتیم، الآن شروع کردیم، پایداری کنید. این بیت‌ها همه کمک می‌کنند که ما تا حالا فکر می‌کردیم در ذهن، ما همه‌اش زبان هستیم، ما باید حرف بزنیم. الآن فهمیدیم نه، ما زبان نیستیم، ما گوش هستیم. خب اگر گوش هستی، گوش بده، تا زبان اصلیات را باز کنی.

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)



این هم یک بیت دیگر، خاموش باش تا بشوی زبان خداوند، به زبان خداوند زبان باز کنی.

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

استماع: شنیدن، گوش دادن

یعنی شما با سبب‌سازی ذهن، فکر پشت فکر نکنید و ببافید و بلند شوید، من‌ذهنی بسازید. به‌جای بافیدن و من‌ذهنی ساختن بهتر است که شما گوش بدهید، منتظر باشید تا زبان باز کنید، خداوند از طریق شما حرف بزند.

هر جانوری که آن ندارد او را علف سقر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

سقر: جهنم، از نام‌ها و طبقات دوزخ

خواندیم این را.

هر کس گه‌ری گرفت از کان از کان همه سیم‌بر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

سیم‌بر: کسی که بدنش مانند نقره سفید است، مجازاً زیبا

الآن دیگر می‌دانید من‌های ذهنی از کان بی‌نهایت خداوند فقط این من‌ذهنی را می‌گیرند. قبلاً معنی کردم. شما از کان، از این فضای گشوده‌شده هر لحظه یک چیز زیبایی می‌گیرید، یک پیغام زیبا، یک خرد زیبا و کارساز می‌گیرید.

این‌ها [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) من‌های ذهنی هستند که از بی‌نهایت خداوند، من‌ذهنی گرفتند. شما [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) فضای گشوده‌شده و خود زندگی، خود خداوند را می‌گیرید.

تاج کَرَمَناسْت بر فرق سَرَت طُوقِ اَعْطِینَاکَ آوِیزِ بَرَت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردنبند



«تاجِ کَرَمْنَا» یعنی خداوند ما را گرامی داشته گفته من در تو به خودم، بی‌نهایت خودم زنده خواهم شد و بی‌نهایت فراوانی‌ام را هم به تو عطا کردم. این هم یادمان باشد.

هر کس گه‌ری گرفت از کان از کان همه سیم‌بر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

سیم‌بر: کسی که بدنش مانند نقره سفید است، مجازاً زیبا

بعد:

از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

فر: جلال و شکوه ایزدی

پس فضا را باز کردیم، آفتاب زندگی تابید، همین‌طور که روی ماه را خورشید روشن می‌کند، روی ما را هم مثل ماه، تابش آفتاب زندگی روشن کرد.

این هم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که دیگر این حالت را می‌گوید فضا را باز کردیم، آفتاب زندگی تابید. ما قبلاً این نور را نداشتیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و از جمال او یواش‌یواش فضا باز شد، ما به او زنده شدیم، زیبایی و فر ایزدی را گرفتیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

شمس تبریز چون سفر کرد چون ماه از آن سفر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

پس بنابراین [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این حالت رفت دیگر، فضا را باز کردیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و وقتی «شمس تبریز»، این فضای باز شده که خود زندگی است، شروع کرد به حرکت با «قضا و کُن‌فکان»، ما هم که نه مقاومت داریم، نه با ذهنمان داریم کار می‌کنیم، شروع کردیم به سفر.

پس معلوم می‌شود ما به‌صورت هشیاری که چسبیدیم به همانندگی‌ها، همانندگی‌ها را رها می‌کنیم، با حرکات زندگی «قضا و کُن‌فکان» شروع می‌کنیم به رفتن به سوی زندگی.



چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رُو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از کوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

پس این بیت‌ها می‌گویند که، دنباله همان بیت است یا همچو مفهومی است. می‌گوید که این تن مرده من ذهنی، وقتی شروع می‌کند زنده شدن به او، این جان خودش است، جان خدا است که از درون همانیدگی‌های ما می‌رود به سوی خدا. و آن موقع این جانی که دارد آزاد می‌شود، این را می‌گوید من محتشم می‌کنم، بزرگ می‌کنم، باارزش می‌کنم.

«من کنم او را ازین جان محتشم» یعنی انسان به وسیله این جانی که رها می‌شود از همانیدگی‌ها با تابش آفتاب زندگی، حس بزرگی می‌کند. جانی که می‌گوید من می‌بخشم با این کار، از تابش خورشید، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این طوری بود دیگر:

شمس تبریز چون سفر کرد

چون ماه از آن سفر گرفتیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

همان‌طور که ماه سفر می‌کند، ما هم سفرمان را با حرکت او آغاز کردیم. الآن می‌گوید وقتی این تن مرده یعنی من ذهنی شروع می‌کند به من زنده شدن، یا با حرکت من حرکت کردن، در واقع جان من سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها، شروع می‌کنند آمدن به سوی من. این‌ها را از زبان خدا می‌گوید.

به این ترتیب انسان «محتشم» می‌شود، جانی که به این ترتیب از رها شدن از همانیدگی‌ها به او بخشیده می‌شود، بخشش خداوند را می‌بیند. اما اگر در من ذهنی بماند، نامحرم است، روی دوست، خدا را نخواهد دید. مگر آن جان که الآن دارد آزاد می‌شود و اصلش از کوی خداوند است یعنی از او است، جنس او است.



و همین‌طور این سه بیت را می‌دانید:

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست

مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذَرّه خورشیدِ بقا

بیند اندر قطره، کُلِّ بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانهٔ پرندگان
گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده.
بحر: دریا

پس بنابراین اگر شما ذهن را خاموش کنید، فضا را باز کنید، حرکت زندگی در درون شما، شما را از داخل همانندگی‌ها بدون ذهن، بدون نفوذ ذهن حرکت می‌دهد، می‌آورد و دارد شما را جذب می‌کند. یک‌دفعه شما می‌پرید از روی همانندگی‌ها، دیگر در هیچ همانندگی نمی‌مانید.

برای همین می‌گوید «مرغِ جذبه ناگهان» از لانه می‌پرد، یک‌دفعه اگر دیدی صبح شد، هشیاری جسمی رفت، نترس. هشیاری جدید آمد، شمع ذهن را آن موقع بکُش. و آن موقع این دید شما دید نظر می‌شود، نفوذ می‌کند، در انسان‌ها زندگی را می‌بینید، خدایت را می‌بینید.

«چشم‌ها چون شد گذاره» یعنی نفوذکننده، نور خداوند است. او در انسان‌ها زندگی را می‌بیند، درحالی‌که آن‌ها من‌ذهنی دارند. پس آدم‌هایی مثل مولانا در من‌های ذهنی خود زندگی را می‌بینند، نه پوست را.

بنابراین ولو این‌که انسان من‌ذهنی دارد، انسان‌هایی مثل مولانا، درست است که ذره‌اند، در ذره خورشید بقا را می‌بینند. می‌گویند این فضایی است که از آن خورشید خداوند به بی‌نهایت خودش و ابدیت خودش طلوع خواهد کرد. در یک قطره هم یعنی در انسان کوچک، همهٔ بحر یکتایی را می‌بیند. می‌گوید این استعداد تعظیم خدا را دارد و می‌تواند واقعاً به بی‌نهایت او زنده بشود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



«در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود ببیند. تابه کبود، آفتاب را کبود نماید و سرخ، سرخ نماید، چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود. از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوی‌تر باشد و امام باشد.»

در این قسمت، از مثنوی دفتر اول چند بیت برایتان می‌خوانم که تیتری دارد. این تیتری هست: «در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است» یعنی هرکسی از جایی که هست می‌جنبد. و منظور این است که مرکزش هرچه باشد، آن مرکزش او را می‌جنباند، باید ببینیم از چه جنسی است، جنسش از جنس مرکزش است. «هر کس را از چنبره وجود خود» می‌بیند، یعنی ما هر چیزی که در مرکزمان داریم، آن را تجربه می‌کنیم و هرکس را به آن صورت یا به وسیله آن می‌بینیم.

«تابه کبود، آفتاب را کبود نماید و سرخ، سرخ نماید، چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود.» پس بنابراین می‌گوید این تابه کبود آفتاب را کبود می‌کند. مثلاً مثل عینک کبود، کبود می‌کند؛ سرخ، سرخ می‌کند. همان عینک‌های همانندگی در چشممان می‌زنیم. پس هرکسی برحسب من‌ذهنی اگر دارد، من‌ذهنی‌اش می‌بیند و اگر مرکزش از عدم است، از طریق آن می‌بیند.

اگر از رنگها بیرون بیاید و سپید بشود یعنی بی‌رنگ بشود، از همه تابه‌های دیگر، راست‌گوی‌تر باشد و امام باشد. منظور این است که همان‌طور که خواهیم خواند، اگر کسی تمام همانندگی‌ها را که عینک‌های دید هستند، انداخته باشد، در این صورت عینک بی‌رنگ یعنی عدم می‌ماند. و این‌جور دید از همه بهتر است و او می‌تواند پیشوا باشد. ولی از طریق رنگ می‌بیند، نمی‌تواند پیشوا باشد.

ولی به هر صورت این قصه می‌گوید که ما هر جور که در مرکزمان هستیم، جهان را آن‌طوری می‌بینیم. و اگر جهان را بد می‌بینیم، جای خطرناکی می‌بینیم یا خودمان مخرب هستیم، کارهای بد انجام می‌دهیم، به‌خاطر مرکزمان است، به‌خاطر محیطمان نیست. و این را با چند بیت در اوّل این گفت‌وگو ثابت می‌کند.

**دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت‌نقشی کز بنی‌هاشم شگفت**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۳۶۵)

**گفت احمد مر ورا که: راستی
راست گفتمی، گرچه کارافزاستی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۳۶۶)

دید صدیقش، بگفت: ای آفتاب
نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶۷)

کارافزا: مایه در دسر

بعدش:

گفت احمد: راست گفתי ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶۸)

حاضران گفتند: ای شه، هر دو را
راستگو گفתי دو ضدگو را، چرا؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶۹)

گفت: من آینه‌ام، مَصْقُول دست
تُرک و هندو در من آن بیند که هست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۰)

نه‌چیز: شکل دیگر است از کلمه‌ی (ناچیز) به معنی بی ارزش و اهمیت
مَصْقُول: صیقل‌یافته

احمد لقب حضرت رسول است. ابوجهل را هم که شما می‌شناسید، نماد من‌ذهنی است. پس می‌گوید حضرت احمد را ابوجهل دید، گفت که عجب نقش زشتی هستی که از این طایفه بنی‌هاشم روییده، یعنی بدتر از تو دیگر هیچ نقشی نیست و حضرت رسول فرمود که راست می‌گویی گرچه که این گفت‌وگوی تو و خود تو کارافزا است.

اصطلاح «کارافزایی» را مولانا به‌کار می‌برد در مقابل «نورکار». پس هرکسی که مرکزش عدم است با نور ایزدی کار می‌کند، این آدم نورکار است، تخریبی در جهان به‌وجود نمی‌آورد، سازنده است، با کمترین وقت و کمترین زحمت و کوشش یک کاری انجام می‌شود و مسئله به‌وجود نمی‌آید، مانع به‌وجود نمی‌آید، دشمن به‌وجود نمی‌آید، درد به‌وجود نمی‌آید، تخریب به‌وجود نمی‌آید.

کارافزا در واقع کسی است که من‌ذهنی دارد، مرکزش همانیده است. پس بنابراین اگر یک من‌ذهنی تمام‌عیار انسانی مثل مولانا را ببیند و نپسندد و شروع کند به بدگویی، باز هم راست می‌گوید، برای این‌که خودش را می‌بیند.



درواقع مولانا می‌خواهد بگوید که خداوند یک آینه است، ما خودمان را در آینه خداوند هرجور که مرکزمان هست، می‌بینیم. اگر مرکزمان همان‌جایی نیست و از جنس فضای گشوده شده هست، او را می‌بینیم که راست است، زیبا است، پس خودمان هم زیبا هستیم، حرفمان هم زیبا است. ولی اگر من ذهنی داریم، زشت می‌بینیم و فکرهای مخرب می‌کنیم، عمل مخرب می‌کنیم این اشکال است. بنابراین اشکال در مرکز ما است.

می‌بینید که دو نفر یکی صدیق است، صدیق لقب ابوبکر است. بعد می‌گوید که تو آفتاب هستی برای این‌که نه شرقی هستی، نه غربی. نه شرقی، نه غربی هستی، یعنی تو از جنس خاصیتی هستی که نه زاده می‌شود، نه غروب می‌کند؛ نه به این دنیا می‌آید، نه می‌میرد؛ به اصطلاح تولد و مرگ ندارد.

یادمان باشد که زندگی عکس مرگ نیست. مرگ جسمی مرگ نیست، مرگ جسمی عکس تولد است. آدم متولد می‌شود و نسبت به جسمش می‌میرد. ولی نسبت به آن هشیاری‌ای که هست، نه نسبت به آن متولد می‌شود، برای این‌که او دائماً هست. این جنس عدم بین و فضاگشا و سکوت‌شنو درواقع خود خدا هست که به صورت ما جلوه می‌کند. منتها ما در سطح، من ذهنی درست کردیم و خودمان را از او قطع کردیم، بنابراین از جنس شرقی و غربی درآمدیم. از نظر دید ذهنی ما آدم‌ها از مادر متولد می‌شوند، می‌میرند. وقتی متولد می‌شوند ما خوشحال می‌شویم، شروع می‌کنیم بالا پایین پریدن و رقصیدن. وقتی می‌میرد، شروع می‌کنیم به عزا گرفتن. هر دوی این‌ها توهم است، تولد و مرگ توهم است.

به‌هرحال می‌گوید نه از شرقی، نه از غربی، خوش بتاب، خوب نورت را به صورت خورشید بینداز. پس صدیق که لقب ابوبکر است، صدیق یعنی بسیار راست‌گو، بنابراین از جنس زندگی شده در این قصه، به حضرت رسول نگاه می‌کند می‌گوید که عجب آفتابی هستی، مرگ نداری تو، خوش بتاب. بعد حاضران می‌گویند که. بله در ضمن اضافه می‌کند که درست می‌گویی تو، من را درست می‌بینی، برای این‌که از «دنیای نه‌چیز» رها شدی.

«دنیای نه‌چیز» در این‌جا یعنی دنیای ذهن. آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چیز باارزشی نیست. این اصطلاح را عرفا به‌کار می‌برند، که حافظ هم می‌گوید شی‌اش شی نیست، یعنی چیزش چیز نیست! این دنیا چیزش چیز نیست یعنی چیزش مهم نیست، به‌هرحال.

«ای رهیده تو ز دنیای نه‌چیز» ای کسی که از جاذبه ذهن و از جنس ذهن کاملاً رهیده‌ای. پس دو نفر به یک نفر که دارند به او نگاه می‌کنند، یکی می‌گوید تو خوار هستی، زشت هستی! یکی می‌گوید بسیار زیبا هستی، شبیه



خورشید هستی! هردو را آن نفر که در این مورد حضرت رسول باشد، می‌گوید راست می‌گویی. و مردمی که نشسته‌اند می‌گویند که یعنی چه راست می‌گویی؟ این‌ها ضدِ هم می‌گویند!

بعد ایشان جواب می‌دهد من آینه هستم، هرکسی خودش را در من می‌بیند. «گفت: من آینه‌ام، مَصْقُولِ دَسْت» یعنی دستِ خداوند مرا صیقل داده، برای این‌که من فضاگشایی کرده‌ام، خورشید زندگی طبق غزل تابیده تمام همانیدگی‌های من را از بین برده، من از همهٔ آن‌ها رها شده‌ام. یعنی «ای رهیده تو ز دنیایِ نه‌چیز» ای کسی که از همهٔ همانیدگی‌ها که این‌ها نه‌چیز هستند و ما با ارزش می‌شماریم، رهیده.

«تُرک و هندو» ترک نماد انسانی است که به حضور زنده است، هندو نماد من‌ذهنی در آن آینه، یعنی در من خودشان را می‌بینند. پس هرکسی خودش را می‌بیند. کسی که من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی خودش را می‌بیند. کسی هم که حضور دارد، به خدا زنده است، خودش را می‌بیند.

و این کاملاً مشخص است که، توجه کنید که ما یک جنس بی‌فرمی هستیم که خودمان حالا بعضی موقع‌ها به‌صورت من‌ذهنی می‌آییم بالا، این از غفلت ما است، بعضی موقع‌ها فضا را باز می‌کنیم و «او» می‌شویم، «او» می‌شویم.

ولی این جنسی که ما هستیم، در این‌جا می‌گوید آینه، این جنس همه کارمان را انجام می‌دهد. مثلاً می‌بینید این جنس بین کلمات هست به‌صورت سکوت، بین جملات هست. بین دوتا چیزی که ما می‌بینیم و تفاوت می‌گذاریم هست، در آسمان را که نگاه می‌کنید، بین کلاغ‌ها هست، اطراف کلاغ‌ها را محاصره کرده. شما می‌بینید مثلاً از ذهنمان یک چیزی می‌گذرد ما آن را می‌بینیم، می‌فهمیم. بعد یک چیز دیگر می‌گذرد، آن را هم می‌فهمیم. دوتا چیز را می‌بینیم، باز دوتا چیز هم می‌فهمیم. چرا؟ چون آن چیز میان این‌ها است، آن چیز که ما هستیم به‌صورت هشیاری و عدم.

بعد آن موقع، ما در آن خودمان را می‌بینیم، اگر من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی را به معرض نمایش می‌گذاریم و برحسب آن فکر و عمل می‌کنیم. اگر حضور داریم، به او زنده هستیم که عین او هستیم، عین این سکوت‌شنو هستیم، به‌صورت ناظر همه‌چیز را تماشا می‌کنیم، به‌صورت ناظر همهٔ جهان را تماشا می‌کنیم.

پس بنابراین شما تجربهٔ بدی دارید الآن، زندگی را بد می‌بینید، خودتان را ملامت می‌کنید، خرابکاری می‌کنید، این در مرکز شما است. اگر هم که شاد هستید و خلاق هستید، به زندگی زنده شده‌اید، آن هم در شما است، در بیرون نیست، می‌خواهد این را بگوید.



بعد از این گفت‌وگوی کوتاه، درواقع وارد گفت‌وگوی زن و شوهرِ عربِ بدوی می‌شویم که بینشان گفت‌وگو هست. این‌جا شوهر نماد درواقع جنسیت حضور ماست. پس زن و شوهر با هم دارند گفت‌وگو می‌کنند و زن او را ملامت می‌کند به فقیری و نداری و این‌ها، ولی شوهر او را دعوت می‌کند به فقر، به قناعت و این‌که در مرکز چیزی نباید باشد، ما باید خودمان را کوچک کنیم و زن بسیار آشفته می‌شود.

و گفتیم زن در این تمثیل نماد من‌ذهنی ماست و شوهر یا مرد نماد آن «منی» است، یعنی من زنده به زندگی ماست وقتی که شما اجازه نمی‌دهید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بیاید مرکزتان، فضا باز می‌شود این فضای باز شده، «من» اصلی شماست.

و این قصه نشان می‌دهد که این فضا باز می‌شود، به‌صورت «من» اصلی صلاح خودتان را می‌بینید و با من‌ذهنی‌تان گفت‌وگو می‌کنید و، ولی نمی‌توانید از جاذبه من‌ذهنی‌تان که زنتان است، دربروید. گرچه که هی تهدیدش می‌کنید و من می‌روم و اگر این قدر طماع باشی، من می‌روم ولی زن بالاخره در این‌جا، یا من‌ذهنی، شما را متقاعد می‌کند که بمانید دوباره برگردید جذب ذهن بشوید.

مولانا نشان می‌دهد که درست است که ما فضاگشایی می‌کنیم و می‌خواهیم برویم، ترک کنیم این من‌ذهنی را ولی من‌ذهنی در میدان بحث و جدل و گفت‌وگو بر ما چیره می‌شود. حالا این قصه را اگر بتوانیم می‌خوانیم. پس یعنی تمام می‌کنیم. می‌گوید که:

ای زن ار طَمَاع می‌بینی مرا

زین تحرّی زنانه برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۱)

این طمع را ماند و رحمت بُود
کو طمع آنجا که آن نعمت بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۲)

امتحان کن فقر را روزی دو تو

تا به فقر اندر، غنا بینی دوتو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۳)

تحرّی: جستجو

دوتو: دولا، دو برابر، مضاعف



دوتو یعنی مضاعف، تحرّی یعنی جست و جو.

پس زنش، این مرد را به طمّاع بودن متهم می‌کند برای این‌که علاقه دارد به فقر این مرد و طمع دارد در این‌که فضا را باز کند و از جنس خدا بشود. از طرف دیگر او را به قناعت ترغیب می‌کند.

پس زن فکر می‌کند، یا او را متهم می‌کند که تو طمع‌کار هستی. می‌گوید که این‌که می‌بینی من کوشش می‌کنم به خداوند زنده بشوم و فضا را باز کنم، در این کار من خیلی فعّالم، تو بیهوده ایراد می‌گیری. درواقع تحرّی زنانه می‌کنی.

تحرّی زنانه باز هم تشبیه است این‌ها. توجه کنید که این قصه رابطه زن و مرد را از نظر مولانا نمی‌گوید، این یک تمثیل است فقط.

تحرّی زنانه یعنی دخالت بی‌مورد خانم‌ها در کار شوهرانشان، که اطلاعی از موضوع ندارند، فقط امر و نهی می‌کنند و دخالت می‌کنند و اظهار نظر می‌کنند و درواقع دارد به من‌ذهنی می‌گوید.

یعنی شما دارید به من‌ذهنی می‌گویید که تو که با عینک جسم می‌بینی، نمی‌دانی مرکز عدم چیست، فضاگشایی چیست، بنابراین برای چه اظهار نظر می‌کنی، قضاوت می‌کنی، دخالت می‌کنی؟ تحرّی زنانه یعنی این، یعنی شما نگذارید من‌ذهنی‌تان در کار معنویتان دخالت کند.

می‌گوید این شبیه طمع هست ولی رحمت است. آن‌جایی که نعمت حضور باشد، وصل شدن به خدا باشد، طمع آن‌جا کجا بود؟ آن طمعی که تو فکر می‌کنی. برای این‌که طمع من‌ذهنی با طمع انسانی که می‌خواهد فضا را باز کند به خدا زنده بشود، خب یکی نیست، زمین تا آسمان فرق دارد.

می‌گوید این شبیه طمع هست از نگاه تو ولی طمع نیست این، این رحمت است. جایی که نعمت خدا باشد، لطف خدا باشد، خورشید خدا بتابد، آن‌جا طمع نیست.

بعد هم به خانمش می‌گوید تو دو روز، یک مدت کوتاهی این فضاگشایی را تمرین کن، که البته نمی‌تواند برای این‌که من‌ذهنی نمی‌تواند فضاگشایی کند، «تا به فقر اندر» یعنی در فقر، تو غنا و بی‌نیازی را مضاعف ببینی.

یعنی این‌قدر که ای زن، تو نیازمندی این را بخر، آن را بخر، این به‌خاطر طمعت است، از این کار تو غنا نمی‌توانی پیدا کنی.



یعنی شما هم الآن به من ذهنی‌تان این‌ها را می‌گویید ولی من ذهنی‌تان این‌ها را نمی‌فهمد، برای این‌که وجودش از طریق دیدن با همانیدگی‌ها است و می‌خواهد همانیدگی‌ها را زیاد کند.

این‌ها را مولانا می‌گوید که ما به من ذهنی‌مان این حرف‌ها را بزنیم، نمی‌فهمد ولی اگر من ذهنی می‌فهمید، فقر را امتحان می‌کرد و از دردهای طمع بیرون می‌آمد که متوجه نمی‌شود. ولی خب وقتی این‌ها را ما می‌خوانیم به‌عنوان هشیاری متوجه می‌شویم.

**صبر کن با فقر و بگذار این مَلال
زانکه در فقرست نور ذوالجلال**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۴)

**سرکه مفروش و، هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۵)

**صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل، آغشته اندر گلشکر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۶)

مَلال: دلتنگی

سرکه فروختن: کنایه از ترشروی کردن

گلشکر: شربتی مرکب از گل سرخ و مواد قندی

پس چه شد؟ ما به‌عنوان «من» اصلی که با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و اجازه ندادن به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بیاید به مرکزمان، یک جور خاصی می‌بینیم که در من ذهنی آن‌جوری نمی‌بینیم.

الآن مرد به زنش می‌گوید که صبر کن با فقر و این دلتنگی و ملالت را بگذار کنار. به‌خاطر کمبود همانیدگی‌ها یا زیاد نشدنشان این‌قدر واکنش نشان نده. برای این‌که این نور خداوند یعنی نور صاحب جلال، ذوالجلال یکی از نام‌های خداوند است، در فقر است.

فقر هم خالی نگه داشتن مرکز است، کم کردن همانیدگی‌ها است. پس هر موقع مرکزتان جسم نیست، شما در فقر هستید. فقیر کسی است که یواش‌یواش مرکزش را از همانیدگی‌ها خالی می‌کند.

بعد می‌گوید عبوس نباش، «سرکه مفروش و هزاران جان» را ببین که از قناعت، یعنی از راضی شدن به آن چیزی که هست الآن و فضاگشایی و مقاومت نکردن، «غرق بحر» یا دریای عسل هستند، دریای شیرینی هستند.



بعد شما جان‌های صبرکننده تلخی‌کش را نگاه کن که مثل گل هستند در داخل شربت گلشکر. یعنی غرق شیرینی هستند. پس محلول شکر و گل بسیار خب خوشمزه است، می‌خواهد زندگی انسان آن‌طوری باشد.

البته مرد این‌ها را به زنش می‌گوید یعنی شما این بینش را که در فضای گشوده‌شده پیدا می‌کنید که انسان باید قناعت کند و همه این حرف‌ها را که زد، زندگی شیرین شده و حالا من ذهنی‌مان دارد نگاه می‌کند.

یک راهش این است که اصلاً با این من‌ذهنی وارد بحث نشویم ولی من‌ذهنی مرتب الگوهایش را می‌آورد به مرکزمان شروع می‌کند با ما گفت‌وگو. فرض کنید ما هم فضاگشایی می‌کنیم آن‌ها را از مرکزمان می‌رانیم و الآن جاذبه این زن یا من‌ذهنی ما برقرار است. این‌طوری نیست که دست از سر ما بردارد.

این قصه نشان می‌دهد که این من‌ذهنی دست از سر ما بر نمی‌دارد و فایده خواندن این قصه این است که شما می‌دانید که به این راحتی نمی‌توانید فضاگشایی کنید و از دست جاذبه و نفوذ من‌ذهنی جان سالم به‌درببرید. خواهیم دید که آخر سر زن پیروز می‌شود!

ای دریغا مر تو را گنجا بُدی تا ز جانم شرح دل پیدا شُدی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۷)

این سخن شیرست در پستان جان بی‌گشده خوش نمی‌گردد روان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۸)

مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مُرده بُود، گوینده شد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۹)

پس مرد به زن می‌گوید، یا ما به‌عنوان من اصلی به من‌ذهنی‌مان می‌گوییم ای کاش تو می‌توانستی فضاگشایی بکنی و جا باز کنی. و تا شرح دل، شرح دل یعنی توضیح دل من و گشاد دل من، تا دل من باز می‌شد و این معارف را و این دانش را بیرون می‌آورد.

می‌خواهد بگوید که دو چیز: این من‌ذهنی با جاذبه‌اش نمی‌گذارد که دلت باز بشود. دومی، دل آدم‌هایی مثل مولانا پیش نامحرمان، من‌های ذهنی باز نمی‌شود.



و همین‌طور، دلِ ما که بسته است، انقباض دارد، این سخنان را نمی‌شنویم و مثل این‌که آدم، یا بچه شیر از پستانِ مادر بَمکد، نمی‌توانیم بَمکیم.

این سخن شیرست در پستانِ جان بی‌گشنده خوش نمی‌گردد روان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۸)

یعنی شما به‌عنوان شنونده باید فضا را باز کنید، هر لحظه باز کنید از مولانا پیغام را بگیرید. اگر بی‌حوصلگی کنید، همین‌طور که گفت در بیت‌های قبل سرکه بفروشید:

[سرکه مفروش و، هزاران جان ببین از قناعت غرق بحر انگبین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۵)]

اخم کنید، با من‌ذهنی‌تان مقاومت کنید و مرتب بخواهید که برحسبِ همانندگی‌ها و غیر از فقر فکر کنید، این جور در نخواهد آمد. برای همین می‌گوید مُستمع اگر تشنه و جوینده باشد، اگر کنجکاو باشد، علاقه‌مند باشد و بخواهد مطلب را بگیرد، می‌گوید گوینده اگر مُرده هم باشد شروع می‌کند به حرف زدن. پس این‌که ما پیغام از مولانا نمی‌گیریم، به‌خاطر انقباض مرکزمان است. برای این‌که ما به فقر نمی‌رویم، فضا را باز نمی‌کنیم. چرا فضا را باز نمی‌کنیم؟ من‌ذهنی‌مان نمی‌گذارد. می‌گوید:

مستمع چون تازه آمد بی‌ملال صدزبان گردد به گفتن، گنگ و لال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۰)

چونکه نامحرم درآید از دَرَم پرده در پنهان شوند اهلِ حرم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۱)

ور در آید محرمی، دُور از گزند برگشایند آن ستیران، روی‌بند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۲)

ستیر: پوشیده، در حجاب



سَـتِـیر یعنی پوشیده، در حجاب. مُسْتَمِع یعنی شنونده. اگر الآن فضاگشایی کند و تازه باشد، از جنس زندگی باشد، ملال نداشته باشد، ملالِ ذهنی نداشته باشد، اگر گوینده لال هم باشد، صد زبان پیدا می‌کند. اما اگر نامحرم بیاید، من‌ذهنی بیاید و بخواهد ایراد بگیرد، انتقاد کند، بسته باشد، نامحرم باشد با این دانش، خب هیچ من‌ذهنی چون از جنس درد است و همانندگی است و خراب‌کاری است نمی‌خواهد درست بشود. اشکال ما این است دیگر.

الآن این دانش فراهم است. دانشی که بتواند انسان‌ها را از درد نجات بدهد، الآن با این برنامه گنج حضور به شما ارائه شده. اگر کسی میل نمی‌کند به این گوش بدهد و به‌کار ببرد دیگر تقصیر خودش است، چون از جنس درد است. جنس درد نمی‌خواهد عوض بشود. «چونکه نامحرم درآید از درم» نامحرم بیاید داخل، «پرده در پنهان شوند اهل حرم» اهل حرم همین دانش و علم خدا است که از آن‌ور می‌آید که باید بیان بشود، مُسْتَمِع بشنود. ولی اگر کسی من‌ذهنی دارد، درست گوش نمی‌دهد، آدمی مثل مولانا هم بیان نمی‌کند. و اگر می‌گوید محرم بیاید که فضا را باز می‌کند، واقعاً علاقه‌مند است، می‌خواهد خودش را عوض کند، در این صورت آن سَـتِـیران، آن زیبارویانی که در پرده هستند، روی‌بند خودشان را باز می‌کنند، این‌جا هم همین‌طور است.

این ابیات حاوی پیغام بسیار بسیار مهمی است. اگر شما با من‌ذهنی می‌خوانید، متوجه نمی‌شوید. ولی اگر با علاقه و با اطمینان، با تعهد بخوانید، این ابیات پیغامشان را به شما می‌دهند. اگر پیغام بیت را نمی‌گیرید، یعنی به‌اندازه کافی علاقه ندارید.

به خودتان نگاه کنید، اگر متعهد هستید، مرتب روی خودتان کار می‌کنید، واقعاً می‌خواهید از درد خلاص بشوید، واقعاً. شما اول جلوی آینه بایستید بگویید که من درد دارم، می‌خواهم این دردها را بیندازم یا نه؟ ابتدا یک ندایی از درون می‌آید که نه! آیا من می‌خواهم بی‌مسئله زندگی کنم؟ یا می‌خواهم در زندگی‌ام مرتب دردسر، درد، مسئله، مانع، گرفتاری ایجاد کنم؟ کدام یکی است؟ جواب بدهید.

اوایل کار خواهید دید که بی‌میل هستید که بتوانید خودتان را عوض کنید. وقتی یواش یواش که جلوتر بروید، یک جایی می‌رسد می‌گویید من واقعاً می‌خواهم درست زندگی کنم دیگر، من می‌خواهم رابطه زیبایی با همسرم داشته باشم. من می‌خواهم مثلاً همسرم را دوست داشته باشم، بچه‌ام را دوست داشته باشم، روابط گرمی در خانواده داشته باشم، می‌خواهم راست بگویم، من می‌خواهم زرنگی‌ام را بگذارم کنار. همه این‌ها یک روزی رو



می‌شود و شما معتقد می‌شوید، ایمان می‌آورید به خودتان که من می‌توانم خودم را اصلاح کنم و می‌خواهم اصلاح کنم و پیوسته می‌خواهم روی خودم کار کنم.

در این‌جا هم مثال می‌زند که مثلاً برای آدمِ ناشنوا، موسیقیِ خوب را نمی‌زنند. برای آدمی که نمی‌بیند، کسی خودش را زیبا نمی‌کند. درست است؟ زندگی هم همین‌طور است. اگر شما بخواهید چیزِ زیبایی ببینید، به شما نشان می‌دهد. الآن می‌خواهید چیزِ زشتی ببینید، چیزِ زشت را نشان می‌دهد به شما. به‌هرحال.

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند از برای دیدهٔ بینا کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۳)

کی بُود آوازِ لحن و زیر و بم
از برای گوشِ بی‌حسِّ اصم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۴)

مُشک را بیهوده حق خوش‌دم نکرد
بهرِ حس کرد او، پیِ اَحْشَم نکرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۵)

اصم: کر، ناشنوا

اَحْشَم: کسی که حس شامه‌اش کار نمی‌کند و بویی احساس ننماید.

اَحْشَم کسی است که حس بویایی‌اش ضعیف شده یا از کار افتاده. اصم هم یعنی کر، ناشنوا. می‌گوید هرچیزی را یا هر انسانی را خوش و زیبا بکنند، برای دیدهٔ بینا می‌کنند. این ابیات دیگر واضح است. بعد موسیقیِ زیر و بم با آواز زیبا را برای گوش شنوا می‌زنند که می‌تواند موسیقی را بفهمد و لذت ببرد. برای کسی که از موسیقی بدش می‌آید یا گوشش کر است، هیچ‌موقع موسیقیِ زیبا را نمی‌زنند. همچنین خداوند می‌گوید مُشک را اگر خوش‌بو کرده، برای بینی‌هایی نکرده که اصلاً بویایی ندارند، برای کسانی کرده که حس بویایی‌شان کار می‌کند.

حق، زمین و آسمان بر ساخته است
در میان، بس نار و نور افراخته است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۶)



این زمین را از برای خاکیان آسمان را مسکن افلاکیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۷)

مرد سُفلی، دشمنِ بالا بُود مشتريّ هر مکان، پیدا بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۸)

خاکیان: اهل زمین، زمینیان
افلاکیان: اهل آسمان، آسمانیان

می‌گوید خداوند زمین و آسمان خلق کرده. زمین فُرم ما است، آسمان فضای گشوده شده است. برای همه ما امکان فضاگشایی و آسمان کردن مرکزمان، درونمان وجود دارد. خداوند من‌ذهنی خلق کرده و فضای گشوده شده خلق کرده. این‌که من‌ذهنی به آسمان تبدیل بشود، در این وسط مقدار زیادی درد، نار، آتش و نور انداخته است. یعنی به شما امکان داده که با ابزار فضاگشایی، زندگی را خداوند را بیاورید به مرکزتان بتابد، بنابراین نار را تبدیل به نور بکنید. نور همان هشیاری حضور است که با آن می‌بینید. نار همان دردی است که در ذهن می‌کشیم، یا این‌که آن درد را هشیارانه می‌کنیم تا نور به وجود می‌آید.

پس بنابراین من‌ذهنی ساخته، آسمان هم ساخته. شما کدام را انتخاب می‌کنید؟ می‌گویید من‌ذهنی را برای خاکیان، آن‌هایی که عاشق فرم هستند، آسمان را برای افلاکیان. آسمان را برای کسانی که از جنس حضور هستند. آسمان را برای کسانی که فضا را گشودند و تماماً به او تبدیل شدند. خب شما کدامش هستید؟ کسی هستید که در من‌ذهنی همه وقت زندگی می‌کند یا نه فضا را باز کردید و جزو افلاکیان شدید؟

می‌گوید مرد سُفلی، کسی که من‌ذهنی دارد، دشمن کسی است که در بالا زندگی می‌کند، در آسمان زندگی می‌کند. هر من‌ذهنی، بالقوه دشمن مولانا است. برای این‌که می‌خواهد فضا را ببندد، منقبض بشود، درد ایجاد کند، تخریب کند. نمی‌خواهد جهان را آبادان کند، اگر می‌توانست که خودش را آبادان می‌کرد اول.

و «مشتريّ هر مکان» آشکار است. یعنی شما نگاه کنید یک نفر من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی سبب شده که پندار کمال پیدا کند، ناموس دارد، درد دارد، زندگی را می‌گیرد به درد تبدیل می‌کند، به مانع و مسئله تبدیل می‌کند، خب این مشتريّ بالا نیست دیگر.



این خانم این آقا هم به نظر می‌آید مشتریِ بالا نیست. و «مشتریِ هر مکان، پیدا بُود» و کسی که فضا باز می‌کند، علاقه‌مند است، واقعاً روی خودش کار می‌کند، آن مشتریِ آسمان است. فضاپندها مشتریِ زمین هستند.

شما خودتان را الآن ارزیابی کنید. مشتریِ کجا هستید شما؟ جواب بدهید. اگر متعهدانه این برنامه را گوش می‌کنید، مولانا می‌خوانید و این‌ها را روی زندگی‌تان پیاده می‌کنید، عمل می‌کنید، «نار و نور» دارید.

«نار و نور» یعنی آدم بعضی موقع‌ها ناامید می‌شود. آقا من کوشش کردم نشد، چکار کنم؟ یک‌دفعه می‌بینید می‌شود، شما فضا را باز می‌کنید چند روز حالتان خوب است، فضاگشا می‌شوید، پیشرفت می‌کنید، یک‌دفعه بسته می‌شود. آیا وقتی بسته می‌شود ادامه می‌دهید؟ صبر می‌کنید؟ آیا معتقد هستید که واقعاً این نورِ ذوالجلال گفت در فقر است، در نبودنِ همانیدگی‌ها است؟ آیا شما دشمنِ همانیدگی‌ها هستید یا دشمنِ فضاگشایی؟ آیا شما با فضاگشاها دوست و رفیق هستید یا با فضاپندها؟ شما با تخریب‌کننده‌ها و دردسازها دوست هستید یا آبادان‌کننده‌ها، نظم‌دهنده‌ها؟

می‌گوید:

ای ستیره، هیچ تو برخاستی؟

خویشتن را بهر کور آراستی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۹)

گر جهان را پُر دُرِ مکنون کنم

روزی تو چون نباشد، چون کنم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۰)

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو

ور نمی‌گویی، به ترک من بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۱)

ستیره: پوشیده‌روی، زن
دُرِ مکنون: مروارید مستور و نهفته، وقتی که مروارید در صدف قرار گیرد و هیچ دستی به آن نرسد، گرانقدرتر و شفاف‌تر خواهد بود.

پس باز هم ستیره یعنی پوشیده‌روی، زن.



دُرِّ مَكْنُون: مروارید مَسْتور و نهفته، وقتی که مروارید در صدف قرار گیرد و هیچ دستی به آن نرسد، گران‌قدرتر و شفاف‌تر خواهد شد.

پس دارد می‌گوید ای زنِ پوشیده، ستیره همان زن، خانم. ای خانمِ زیبا، شما بلند می‌شوی خودت را درست می‌کنی، آرایش می‌کنی برای کور؟ نه. پس بنابراین خداوند هم چیزی برای تو که زیبا باشد چون نمی‌خواهی ببینی، درست نمی‌کند. «قضا و کُنْ فِکَان» موافق تو نیست که برای تو چیزهای زیبا درست کند، تو که نمی‌خواهی ببینی.

بعد می‌گوید که اگر جهان را پر از «دُرِّ مکنون» کنم، یعنی از آن‌ور معارفی بیاورم، اسراری بیاورم که واقعاً در این جهان پیدا نمی‌شود، که این ابیات می‌بینید از آن جنس است، مثل این‌که مولانا دارد به ما می‌گوید، می‌گوید اگر من این ابیات را از آن طرف می‌آورم و مجاناً در اختیار شما قرار می‌دهم، خب تو نمی‌توانی این‌ها را بخوری و به‌کار ببندی، روزی تو نیست که این‌ها را بفهمی و به‌کار ببندی زندگیا را درست کنی، من چکار کنم؟

واقعاً چکار کند؟ این بزرگان ما همه‌چیز را به ما گفتند، همه راه‌حل‌ها را به ما دادند، وقتی روزی ما نیست، آن‌ها چکار کنند؟ خدا چکار کند؟ یک غذای خوشمزه‌ای گذاشتند آن‌جا ما هم گرسنه هستیم، وقتی نمی‌خوریم، قهر کردیم، نه خدا مقصر است، نه آشپز که آن غذا را برای ما پخته.

حالا واقعاً این ابیات روزی شما هست؟ می‌شنوید، روی خودتان کار می‌کنید؟ راستش بیشتر مردم، نه. گفتم یک موقعی صابون نبود، آدم با دست کثیف غذا می‌خورد، هرچقدر می‌شوئیم، نمی‌رود دیگر، اصلاً برای چه بشوئیم؟ این‌که تمیز نمی‌شود که این دست ما بدون صابون. حالا که صابون آمده چرا دستمان را نشوئیم، با دست کثیف غذا بخوریم؟ چرا درد بخوریم؟ چرا خراب‌کاری کنیم؟

«گر جهان را پُر دُرِّ مکنون کنم»، اگر اسرار پوشیده، راه‌حل‌های پنهان را از خزانه غیب بیاورم بدهم به شما، شما که نمی‌خواهید بخورید، روزی شما نیست، قسمت شما نیست، من چکار کنم؟ این‌ها را مولانا می‌گوید.

حالا رو می‌کند به من ذهنی، به من‌های ذهنی، حالا در این مورد شما به‌عنوان «من» اصلی به من ذهنی‌تان، «ترک جنگ و رَه‌زنی ای زن بگو»، ای من ذهنی من. از ستیزه دست بردار. با اتفاق این لحظه نستیز، مقاومت نکن، زندگی من را نذرد.

من هر دفعه که مقاومت می‌کنم، زندگی‌ام هدر می‌رود، هر واکنشی از من کم می‌کند، هر دفعه خشمگین می‌شوم، می‌رنجم از من کم می‌شود، زندگی من تلف می‌شود، من مرتب نیروی زندگی را تبدیل به مسئله می‌کنم.

امروز هم داشتیم این مسائل را با من ذهنی‌ام حل می‌کنم، وقتم تلف می‌شود، من تا کی باید گره بزنم و گره باز کنم آخر؟ بشر تا کی باید این کار را بکند هم فردی، هم جمعی؟

حالا با قدرت، این بیت می‌گوید که شما با قدرت به من ذهنی‌تان می‌توانید بگویید من می‌روم ها. درست مثل این‌که مرد به زنش می‌گوید، «ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو»، البته نه زن و شوهرهای حالا. زن و شوهرهای آن موقع.

«ور نمی‌گویی، به ترک من بگو»، یعنی شما به من ذهنی‌تان می‌گویید دخالت نکن، ستیزه نکن، مقاومت نکن، قضاوت هم نکن، چیزهای آفل را مرتب هل نده به مرکز من، حواس من را پرت نکن، من دارم فضاگشایی می‌کنم، اگر نه به‌طور کلی اصلاً سمت را هم نمی‌آورم، می‌روم دیگر.

این نشان می‌دهد که انسان توانایی یک‌دفعه انداختن من ذهنی را دارد، ولی نمی‌کند این کار را. این هم «دُر مکنون» این جاست.

«كَامَّالِ اللَّوْثِ الْمَكْنُونِ»

«همانند مرواریدهایی در صدف.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۲۳)

سوره واقعه، آیه ۲۳، این «دُر مکنون» از آن‌جا آمده.

با من به جنگ شد جان، گفتا: مرا مرنجان

گفتم: طلاق بستان، گفتا: بده، بدادم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۸۸)

امکان طلاق دادن من ذهنی یک‌دفعه وجود دارد طبق این بیت.

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد؟

کین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۲)

گر خمش کردی و، گر نی آن کنم

که: همین دم، ترک خان و مان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۳)



این‌جا مولانا دارد به ما نشان می‌دهد که اگر کسی بخواهد واقعاً می‌تواند یک‌دفعه از من‌ذهنی دست بردارد و تمام همانیدگی‌ها را بگذارد کنار و یک‌دفعه بیدار بشود به زندگی و بگوید که من برای چه بروم به جنگ نیک و بد؟

من از صلح‌هایی که ذهن دارد ارائه می‌کند از آن هم می‌رمم، من الآن در «من» اصلی به خدا زنده‌ام، من با خودم صلح باشم با همه صلح هستم، نمی‌خواهم که صلح را برحسب ذهن انجام بدهم، الگوهای ذهنی صلح کنم. یا خاموش کن، اصلاً حرف نزن، وگرنه در همین لحظه اصلاً تو را به‌کلی ترک می‌کنم.

حالا ببینیم زن چه می‌گوید، خواهیم دید که من‌ذهنی از درِ نیستی درمی‌آید.

**زن چو دید او را که تند و توسن است
گشت گریان، گریه خود، دام زن است**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۴)

**گفت: از تو کی چنین پنداشتم؟
از تو من اومید دیگر داشتم**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۵)

**زن درآمد از طریق نیستی
گفت: من خاک شما ام نی ستی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۶)

توسن: اسب سرکش

نیستی: در اینجا به معنی فروتن و نادیده گرفتن خود.

ستی: مخفف ستی به معنی بانو، خاتون

توسن یعنی اسب سرکش. نیستی: در اینجا به معنی فروتن و نادیده گرفتن خود.

ستی: مخفف ستی به معنی بانو، خاتون.

پس می‌گوید که من‌ذهنی ما اگر ببیند که ما واقعاً با قدرت صحبت می‌کنیم، عزممان را جزم کردیم که برویم، من‌ذهنی را رها کنیم، این شروع می‌کند به فروتنی. همین حرف‌هایی که مولانا به زیبایی زده دیگر.



که زاری کردن، گریه کردن، من صلاح تو را می‌خواهم، برای خودم نمی‌خواهم، آن طمع‌هایی که من داشتم فقط برای سربلند کردن تو بوده، می‌بینی که من کجاها تو را سربلند کردم، تو الآن معروف شدی، همه تو را دوست دارند، از این حرف‌ها.

بعداً می‌گویند من برای خودم نمی‌خواستم، برای تو می‌خواستم. به‌رحال شروع کرد به گریه کردن و گریه دام زن است. گفت که من همچون فکریایی در مورد تو نمی‌کردم، من می‌خواستم یا امید داشتم که تو یک جور دیگر با من برخورد کنی، تو من را تأیید کنی، چون به‌خاطر تو من آن حرف‌ها را می‌زدم.

پس این من‌ذهنی «درآمد از طریق نیستی»، کوچک کردن خودش، نیست کردن خودش، گفت من اصلاً زن تو نیستم، من خاک پای تو هستم، اصلاً من را به حساب نیاور.

جسم و جان و هر چه هستم آن توست

حکم و فرمان، جملگی، فرمان توست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۷)

گر ز درویشی دلم از صبر جست

بهر خویشم نیست آن، بهر توست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۸)

تو مرا در دردها بودی دوا

من نمی‌خواهم که باشی بینوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۹)

پس بنابراین می‌گویند که اصلاً این جان‌ذهنی من، جسم، این کل من‌ذهنی، که هرچه که تو می‌پنداری مال توست و فرمان هم فرمان توست، من همیشه به حرف تو گوش می‌کنم، از خودم من ایده‌ای ندارم، این درست است؟ من‌ذهنی یک عمر به ما فرمانروایی کرده، ما جذب او هستیم، فرعونیت کرده، این من‌ذهنی‌ست که ناموس دارد، چیزها به او برمی‌خورد، ما را به جنگ وامی‌دارد، همیشه فرمان داده به ما.

الآن مولانا می‌گوید وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، از نظر زندگی قوی می‌شوید و این می‌بیند، نه ممکن است که واقعاً پایان بدهیم به این من‌ذهنی، ببیند چه‌جوری حرف می‌زند.



می‌گوید من از درویشی و کوچک شدن اگر مرکز من از صبر بیرون رفت، من صبور هستم. من ذهنی صبور است؟! اصلاً صبر می‌شناسد؟!

«گر ز درویشی دلم از صبر جَست»، «بهرِ خویشم نیست»، برای خودم نیست، برای سربلندی تو هست. برای این‌که تو همیشه مسائل من را حل کردی، من مسئله درست کردم، تو راه پیدا کردی، من رنجیدم، بالاخره تو آمدی حل کردی. «تو مرا در دردها بودی دوا»، واقعاً من تو را دوست دارم، نمی‌خواهم بینوا بشوی، می‌خواهم سربلند بشوی.

آخر واقعاً شما با بینش من ذهنی اگر بلند بشوید، این خوب است؟ واقعاً هم من ذهنی فرض کن شما را بلند کند، سربلند کند، آخسر شما را دارد هل می‌دهد بالا، بالا، بالا به‌عنوان پندار کمال و ناموس. ما بینوا باشیم، بهتر نیست؟!

نوایش از همانیدگی‌ها می‌آید، از بینش همانیدگی‌ها می‌آید.

تو مرا در دردها بودی دوا من نمی‌خواهم که باشی بینوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۹)

ما باید به او بگوییم که تو بخواه که ما باشیم بینوا، نوای تو را نمی‌خواهیم. نوای تو درد است. بوده تو مسئله برای ما درست نکنی؟ بوده این زندگی ما را یک روز به درد تبدیل نکنی؟

توجه کنید ما رابطه بین زن و شوهر را نمی‌گوییم، مولانا با این قصه می‌خواهد رابطه بین من ذهنی و «من» اصلی شما را بگوید چه هست که این دوتا مکالمه. بهترین چیز این است که عرض کردم ما وارد مکالمه و بحث و جدل با من ذهنی نشویم، برای این‌که این من ذهنی خودش را کوچک می‌کند، ضعیف می‌کند و ما می‌گوییم که خیلی خوب. مثل آن داستان خرس می‌شود. آهان این خرس خوبی است، این من ذهنی مفید است و ثابت می‌کند بعضی جاها که واقعاً مفید است، برای این‌که ما را سربلند کرده.

درست مثالی که زدم، در مجلسی که ما یک چیزی را می‌دانیم، ما را می‌گوید بلند شو، صحبت کن، مردم دست می‌زنند تأیید می‌کنند، ما خوشمان می‌آید برای این‌که آن موقع با عینک من ذهنی می‌بینیم.

خلاصه:

**جان و سر کز بهر خویشم نیست این
از برای توست این ناله و حنین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۰)**

**خویش من وَاللَّهِ که بهر خویش تو
هر نَفَس خواهد که میرد پیش تو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۱)**

**کاش جانت کِشِ روان من فِدی
از ضمیرِ جان من واقف بُدی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۲)**

می‌توانیم بگوییم حتی قسم به جان و سرم که این کوشش من، این گریه و زاری من برای خودم نیست، به «جان و سر» این ادا اصولی که من درمی‌آورم به‌عنوان من‌ذهنی برای خودم نیست. هم‌ااش برای خودش است.

«از برای توست این ناله و حنین»، من این گریه و زاری و ناله‌ای که می‌کنم، شکایت می‌کنم، برای چه کسی است؟ برای من اصلی است، برای خداست. نیست، نیست هیچ‌کدام نیست.

«خویش من وَاللَّهِ که بهر خویش تو»، ببین چه می‌گوید، «هر نَفَس خواهد که میرد پیش تو»، یعنی من من به‌عنوان من‌ذهنی، به خدا سوگند به‌خاطر من تو، یعنی به‌عنوان زندگی هر لحظه می‌خواهد بمیرد، اگر می‌مرد که اصلاً من‌ذهنی نداشتم من دیگر. یعنی این‌ها همه دروغ است. اگر این‌طوری گفت شما باور نکنید.

ای کاش جانت که روان من فدایش باشد، این‌طوری است؟ جان من‌ذهنی می‌تواند فدای من اصلی ما بشود؟ اگر می‌شد که دیگر من‌ذهنی نبود. «کاش جانت کِشِ روان من فِدی» یعنی فدا «از ضمیرِ جان من واقف بُدی»، یعنی از درون من واقف بود که چه خبر است. خب به‌عنوان حضور ناظر شما به من‌ذهنی‌تان نگاه کنید. ببینید مرکزش دائماً فکرهای منفی را می‌کند، یاد شما اتفاقات بیست سال پیش را می‌آورد و شما به غصه می‌افتید، به ناراحتی می‌افتید، شما را در گذشته و آینده نگه می‌دارد، در زمان مجازی نگه می‌دارد این من‌ذهنی. خودش اصلاً مجازی است.

الآن التماس می‌کند که من را از بین نبری. همه وجودم برای توست. همه وجود من‌ذهنی ما برای ماست؟ دشمن ماست. می‌گوید این روان من فدای جان تو باد، این‌طوری است؟ روانش فرعون است. همه را فدای خودش



می‌کند، قربانی خودش می‌کند، زندگی ما را تلف می‌کند، می‌خورد. هر لحظه با مقاومت خون روانی ما تلف می‌شود. از درون جان من آگاه بود که من چقدر خیرخواه تو هستم. تو خیرخواه من هستی؟ تو دشمن من هستی.

چون تو با من این چنین بودی به ظن

هم ز جان بیزار گشتم، هم ز تن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۳)

خاک را بر سیم و زر کردیم، چون

تو چینی با من، ای جان را سکون

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۴)

تو که در جان و دلم جا می‌کنی

این قدر از من تبراً می‌کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۵)

تبراً: بیزاری جستن

چون تو در مورد من این طوری فکر می‌کنی، فکر می‌کنی من واقعاً دشمن تو هستم، من دیگر از جانم بیزار شدم، از تنم هم بیزار شدم. واقعاً این طوری است؟ من ذهنی ما از تمام وجودش، از این جان ذهنی‌اش، از این بافت همانندگی و دردهایش بیزار شده؟ عاشق آن‌ها است، براساس آن‌ها درست شده. واقعاً خاک بر سیم و زر کرده؟ می‌گوید من خاک بر سر سیم و زر کردم، اصلاً سیم و زر چیست؟ یعنی همانندگی چیست؟ من ذهنی ما می‌گوید همانندگی چیست، خاک بر سرشان کردم. چرا؟ برای این‌که تو رفتارت با من این چنین شد.

می‌خواهم رفتارت با من عوض بشود. من موجود خوبی هستم. «تو چینی با من، ای جان را سکون»، تو با من این رفتار را نکن. تو سکون جان من هستی، آرامش من هستی. تو که در جان و دل من جا می‌کنی یعنی این تو هستی که من را به جا تبدیل می‌کنی، به فرم تبدیل می‌کنی، به مرکز من می‌آیی. تو نباشی، من می‌میرم.

«تو که در جان و دلم جا می‌کنی» یعنی این قدر از من بیزاری می‌کنی؟ تو داری من را درست می‌کنی، وجود همه وابسته به توست. تو از آن چیزی که خودت خلق می‌کنی این قدر بیزار می‌شوی؟ شما هم می‌گویید نه، من تو را درست کردم، الآن هم درست می‌کنم، حتماً اشتباه کردم دیگر، نباید جدا بشوم از تو.

تو تبراً کن که هستت دستگاه

ای تبرای تو را جان، عذرخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۶)

یاد می‌کن آن زمانی را که من چون صنم بودم، تو بودی چون شمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۷)

بنده بر وفق تو، دل افروخته است هر چه گویی: پخت، گوید: سوخته است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۸)

دستگاه: قدرت و توانایی، شکوه و جلال

صنم: بُت

شمن: بُت‌پرست

خب تو از من بی‌زاری کن برای این‌که قدرت داری خب، قدرت دست توست، من که قدرتی ندارم، ولی جان من از بی‌زاری تو عذرخواه است. عذر می‌خواهم، از جان عذر می‌خواهم و دوباره این شخص را که الآن در این لحظه زنده هست می‌برد به زمان. یادت می‌آید می‌گوید من بت بودم، تو بت‌پرست؟ من بت تو بودم، این قدر من را دوست داشتی. آن زمان یادت بی‌اور، رفت زمان دیگر.

می‌گوید من بنده تو هستم، به لطف تو دلم را افروخته‌ام، یعنی من می‌خواهم تو با من خوب باشی، مهر داشته باشی به من، دلم به آن افروخته است. تو از من هرچه بپزی می‌گویم که آماده است، «هر چه گویی: پخت، گوید: سوخته است». توجه کنید که من فکر کنم مولانا به‌طور غیرمستقیم به ما می‌گوید، گرچه که ظاهر جمله می‌گوید زن می‌گوید تو هرچه از من می‌خواهی بخواه، من برایت می‌پزم. از من هرچه می‌خواهی بساز، هرچه می‌خواهی بپز، ولی به‌طور غیرمستقیم به ما می‌فهماند که هرچیزی که این بپزد می‌سوزد. هیچ غذای خوبی برایتان نمی‌پزد.

می‌خواهد این را تلویحاً به ما بدون این‌که این من‌ذهنی متوجه بشود به ما بگوید که هرچه این من‌ذهنی بپزد در واقع سوخته است، چیز خوش‌مزهای نیست، ولی می‌گوید من به گشاده‌رویی و به محبت تو احتیاج دارم. دل من از گشاده‌رویی تو و توجه تو به من افروخته می‌شود.

چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ من‌ذهنی به من اصلی ما می‌گوید و از من هرچه می‌خواهی بپز و هرچه بخوای من برای تو می‌پزم، ولی تلویحاً هم می‌گوید آخر سر چیزی گیرت نمی‌آید. برای این‌که هر غذایی بپزم سوخته است، ولی معنی ظاهری‌اش این است که هرچه شما بخوای، فرض کن تمام شده من می‌پزم، اصلاً حرفی نیست. ولی از سوخته معنی‌اش این است که هیچ غذای درستی از این من‌ذهنی تهیه نخواهد شد. در این‌جا توضیح می‌دهد باز

هم زن:

من سِفَانَاخِ تُو بَا هِرْچِمِ پَزِي
يَا تَرُشِ بَا يَا كِه شِيرِينِ مِي سَزِي
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰۹)

کفر گفتم، نَک به ایمان آمدم
پیشِ حُکْمَتِ از سرِ جانِ آمدم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۰)

خوی شاهانه تُو را نشناختم
پیشِ تُو گُستَاخِ مَرکَبِ تاختم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۱)

سِفَانَاخِ: اسفناج
گُستَاخِ مَرکَبِ تاختن: کنایه از گستاخی کردن است.

خیلی خب، می‌گوید من اسفناج تو هستم. سِفَانَاخِ اسفناج است، سبزی تو هستم. گستاخِ مَرکَبِ تاختن کنایه از گستاخی کردن است. خب می‌گوید من سبزی تو هستم، هرچه می‌خواهی بپز. می‌خواهی تَرُشِ با بپز، می‌خواهی من عبوس باشم، می‌خواهی شیرین بشوم.

من هم کفرگویی کردم، اشتباه کردم. الآن به ایمان آمدم، من ذهنی واقعاً به ایمان می‌آید؟ نه. «پیشِ حُکْمَتِ از سرِ جانِ آمدم»، هر حکم کنی، از سر جان قبول می‌کنم. من خوی شاهانه تُو را نشناختم، من اشتباه کردم تو را درست نشناختم. زن به شوهر می‌گوید و گستاخی کردم پیش تو، ببخشید. من ذهنی ما به من اصلی ما می‌گوید که الآن فضا را باز کرده، می‌خواهد جدا بشود. یک علاقه‌مند به فقر است، مرکز عدم است، ولی زن این را می‌بیند ناراحت می‌شود.

الآن هم که مرد با قدرت می‌خواهد همه‌چیز را به هم بریزد برود یعنی شما به‌عنوان من اصلی، دارد این حرف‌ها را می‌زند که تو جدا نشو، من هر کاری بخواهی می‌کنم، ببخشید گستاخی کردم.

چون ز عَفْوِ تُو چِراغی ساختم
توبه کردم، اعتراض انداختم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۲)

می‌نهم پیشِ تُو شمشیر و کَفَنِ
می‌کَشَمِ پیشِ تُو گردنِ را، بزن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۳)



از فِراقِ تلخ می‌گویی سَخُن؟ هر چه خواهی کن، و لیکن این مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۴)

می‌گوید من از عفو تو چراغ ساختم، چراغ من عفو تو است. خودم هم توبه کردم از این‌که من اعتراض کردم. واقعاً من ذهنی مقاومت نکند، اعتراض نکند، می‌تواند باقی بماند؟ اصلاً این اعتراض و مقاومت است که من ذهنی را زنده نگه می‌دارد.

ما را غافل‌گیر می‌کند. می‌خواهد کسی که عزمش را جزم کرده مرکزش را عدم کند و از این عشرت اولیه بکند، هشیاری جسمی بکند، یواش یواش وسوسه می‌کند دوباره بکشد به خودش. می‌گوید که این شمشیر، این کفن. خب یا من را عفو کن یا گردنم را بزن. این رسمی بود که مجرمان قدیم پیش شاهان می‌رفتند. یک کفن می‌بردند، یک شمشیر. می‌گفتند یا من را ببخش یا گردنم را بزن. خب شاهان معمولاً می‌بخشیدند.

این هم به آن رسم اشاره می‌کند، یعنی باید ببخشی. تو از جدایی تلخ سخن می‌گویی. چه کسی جدایی را می‌اندازد؟ همین من ذهنی، من ذهنی براساس جدایی درست شده. می‌گوید حرف جدایی نزن. من اصلی ما که در حال وحدت با خداست، من ذهنی ما به او می‌گوید که حرف از جدایی نزن. هر کاری می‌خواهی بکن، ولی جدا نشو، صحبت جدایی نکن.

در تو از من عذرخواهی هست سِر

با تو بی‌من، او شفיעی مستمر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۵)

عذرخواهم در درونت خُلقِ توست

ز اعتماد او دل من جُرمِ جُست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۶)

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین

ای که خُلقِ به، ز صد من انگبین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۷)

انگبین یعنی عسل. این بیت‌ها مهم هستند. می‌گوید که در تو از من یک عذرخواه پنهان هست و او شفیع من است. دارد اشاره می‌کند به حالتی که ما با من ذهنی‌مان مسئله ایجاد می‌کنیم، مشکل ایجاد می‌کنیم و مآلاً خودمان را می‌بخشیم، توجیه می‌کنیم.



شما می‌بینید که هر مسئله‌ای که ایجاد می‌کنیم، به‌طور پنهان از هشیاری ما این را توجیه می‌کنیم و می‌گوییم که ما کار خوبی کردیم. حتی آدم‌هایی که جنگ‌های بزرگی راه می‌اندازند که همه غلط بوده، آدم‌ها کشته شدند، جاها ویران شده، بعضی مواقع‌ها مردم این‌ها را قهرمان می‌کنند. می‌گویند این‌ها قهرمان هستند، این‌ها قهرمان نیستند. چرا؟ ما به‌صورت من جمعی می‌خواهیم خودمان را توجیه کنیم که این جنگ موجه بود. هیچ جنگی موجه نیست.

می‌گوید عذرخواه من در درون تو این خُلق تو هست، خوی تو هست، یعنی من خوی من ذهنی را به تو چیره کردم. تو خُلق بخشندگی اشتباهات خودش را داری، تو خُلق عدم احساس مسئولیت داری، او از من است.

مولانا می‌خواهد نشان بدهد که این‌طور گفت‌وگو با من ذهنی سبب خواهد شد که ما کار غلط انجام بدهیم، بی‌مسئولیتی کنیم، ببخشیم خودمان را.

«ز اعتمادِ او دلِ من جُرمِ جُست»، رحم کن پنهان ز خود، رحم کن پنهان ز خود یعنی نگذار خود اصلیات بفهمد، پنهان کن، با هشیاری من ببین، ای خشمگین. این خُلقی که می‌بخشد من را، توجیه می‌کند، این برای من از صد من غسل هم بهتر است. یواش‌یواش دارد شوهر را متقاعد می‌کند.

زین نَسَقِ می‌گفت با لطف و گُشاد

در میانه، گریه‌ای بر وی فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۸)

گریه چون از حد گذشت و های‌های

ز آنکه بی‌گریه، بُد او خود دلربای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱۹)

شد از آن باران یکی برقی پدید

زد شَراری در دل مردِ وَحید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۰)

نَسَق: ترتیب و نظم
شَراره: پاره‌ای آتش که به اطراف می‌چهد.
وَحید: یکتا و یگانه



وحید یعنی یکتا. به این طریق، به این روش با مهربانی و گشاده‌رویی زن داشت حرف می‌زد. من تو را دوست دارم و برای تو زنده‌ام و حکم فرمان توست و خاک بر سر زردم و همانندگی کردم و از این حرف‌ها که تا حالا دیده‌اید.

یک‌دفعه به گریه افتاد. وقتی گریه از حد گذشت و های‌هایش و گریه و زاری من‌ذهنی ما از حد گذشت، درحالی‌که بدون گریه هم دلربا بود، یک‌دفعه از این باران گریه یک برقی در دل من اصلی ما جهید و آن مرد وحید یعنی یکتا درحالی‌که داشت به زندگی زنده می‌شد، برگشت دوباره به سوی من‌ذهنی، «زد شراری در دل مردِ وحید».

آن‌که بنده روی خوبش بود مرد چون بود چون بندگی آغاز کرد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۱)

آن‌که از کبرش دلت لرزان بود چون شوی؟ چون پیش تو گریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۲)

آن‌که از نازش دل و جان، خون بود چون‌که آید در نیاز، او چون بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۳)

می‌گوید مرد، ما قبلاً همانیده بودیم، یک‌دفعه فضاگشایی کردیم یا چند روز فضاگشایی کردیم، قبلاً بنده روی زیبایش بود و چه‌طوری می‌شود وقتی که این من‌ذهنی ما شروع کند به گریه و زاری و ارادت و بندگی و خدمت به ما؟

می‌گوید آن کسی که از کبرش، خودنمایی‌اش دلت را لرزان می‌کند، اگر پیش تو گریان بشود، حالت چه‌جوری می‌شود؟ تسلیم می‌شوی دیگر. آن‌که از نازش، از بی‌نیازی‌اش دل تو خون می‌شود، اگر در نیاز بیاید، ببین تو چه‌جوری می‌شوی؟ همین‌طور که این شخص شد، حالت وحدتش را، وحیدش را از دست داد.

آن‌که در جور و جفائش دام ماست عذر ما چه بود چو او در عذر خاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۴)

زَيْنَ لِلنَّاسِ، حَقَّ آرَاسْتَهْ اسْت زَانِچَهْ حَقَّ آرَاسْت، چُون دَانْد جَسْت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۵)

«آن مشتہیات و لذت‌هایی که خدا برای مردم آراسته است، آن‌ها چگونه می‌توانند از کمند آن برهند؟»

و می‌گوید آن مشتہیات و لذت‌هایی که خدا برای حالا مرد آراسته یا مردم آراسته است، آن‌ها چگونه می‌توانند از کمند آن برهند؟

پس می‌گوید، حالا زن را مثال می‌زند، آن باشنده‌ای که وقتی جور و جفا می‌کند ما دست از سر او بر نمی‌داریم، من ذهنی ما خیلی به ما جور و جفا کرده، ما رهاش نکردیم، حالا اگر در عذر آمده، چکار می‌توانیم بکنیم؟ باید تسلیم بشویم، «عذر ما چه بود چو او در عذر خاست؟»

عذر ما در مقابل عذر او چه ارزشی دارد؟ پس می‌بینیم مرد تسلیم شد، ما هم به‌عنوان من اصلی تسلیم من ذهنی مان می‌شویم. خلاصه این مربوط به یک آیه‌ای است، می‌گوید که خداوند این همانیدگی‌ها را آراسته، البته می‌خواهد بگوید که خودش می‌تواند این‌ها را از بین ببرد و

«زَيْنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرثِ ۗ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا ۗ وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الْمَآبِ»

«در چشم مردم آرایش یافته است، عشق به امیال نفسانی و دوست داشتن زنان و فرزندان و همیانه‌های زر و سیم و اسبان داغ برنهاد و چارپایان و زراعت. همه اینها متاع زندگی اینجهانی هستند، در حالی که بازگشتگاه خوب نزد خدا است.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۴)

پس بنابراین این آرایش ذهن برای ما به‌نظر می‌آید خیلی مهم است. یک مطلبی دیگری را هم می‌گوید:

چون پی یسکن الیهاش آفرید کی تواند آدم از حوا برید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۶)

«از آن جهت که هدف خدا از آفرینش زن، آرامش مرد بود، آدم (ع) چگونه می‌تواند از حوا برود؟»



از آن جهت که هدف خدا از آفرینش زن، البته در این مورد من‌ذهنی آرامش مرد بود، آدم (ع) چگونه می‌تواند از حوا ببرد؟ در این چند بیت نباید فکر کنیم که واقعاً خداوند راجع به رابطه یا مولانا راجع به رابطه مرد و زن واقعی دارد صحبت می‌کند. هنوز راجع به رابطه ما به‌عنوان انسان فضاگشا و من‌ذهنی‌مان دارد صحبت می‌کند و این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَجَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا ۚ ...»

«اوست که همه شما را از یک تن بی‌آفرید. و از آن يك تن زنش را نیز بی‌آفرید تا به او آرامش یابد ...»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۹)

درست است که من‌ذهنی ما هم ساخته دست ماست به‌وسیله او، ولی او باید روی ما کار کند که ما از این من‌ذهنی رها بشویم. این ذهن ما موقعی به آرامش ما کمک می‌کند که هیچ‌چیز در آن نباشد، خالی باشد، همانندگی در مرکزش نباشد، ولی اگر همانندگی باشد، ولی باز هم ما از آن آرامش بخواهیم، این اشتباه است. بعد می‌گوید:

رستم زال ار بُود، وز حمزه بیش
هست در فرمان، اسیر زال خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۷)

آن‌که عالم بنده گفتش بدی
کلمینی یا حمیرا می‌زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۸)

آب، غالب شد بر آتش از نهیب
آتشش جوشد، چو باشد در حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۹)

کلمینی: با من حرف بزن

نهیب: ترس و بیم، تشر

حالا این‌جا یک مثالی می‌زنند، می‌گویند که آب می‌تواند آتش را خاموش کند، ولی اگر حجابی آن وسط باشد، آتش، معذرت می‌خواهم، بله دیگر آب می‌تواند آتش را خاموش کند.

هشیاری شما اگر زندگی بتابد و فضا باز بشود، می‌تواند آتش من‌ذهنی را خاموش کند، دردهای شما را شفا بدهد، ولی همین‌طور که مولانا مثال می‌زند در بیت پایین، اگر وسط یک دیگ باشد، شما آب را داخل دیگ



بریزید و زیرش آتش باشد، آب بخار می‌شود می‌رود به هوا، آب دیگر کاری نمی‌تواند بکند. الآن وضعیت ما هم آنطوری است.

اگر نیروی زندگی، تابش زندگی در اثر فضاگشایی می‌رسید به این همانندگی‌های ما، این‌ها را ذوب می‌کرد، ولی اگر چیزی که ذهنی است بیاید به مرکز ما، آن دیگ است، در نتیجه زندگی ما تلف می‌شود، دود می‌شود می‌رود به هوا.

می‌گوید اگر رستم زال باشد، رستم پسر زال باشد، همین رستم شاهنامه یا شجاعت یک مرد بیشتر از حمزه باشد، در فرمان اسیر زن خودش است، این تمثیل است باز هم. می‌خواهد بگوید که کشش ذهن این قدر قوی است. شما باید فضاگشا باشید، بیت اوّل غزل هم همین را گفت، همان‌جا پایداری کنید. چرا پایداری سخت است؟ برای این‌که مولانا در این قصّه توضیح داد دیگر، چه وسوسه‌هایی این من‌ذهنی می‌کند.

و بیت دوم همین‌طور که نوشتند مربوط به حضرت رسول است، می‌گوید که با وجود این‌که تمام عالم بنده گفت حضرت رسول بود، ولی ایشان به عایشه می‌گفت با من حرف بزن.

بعد بیت سوم می‌گوید آب غالب می‌شود بر آتش از شدت قدرت. نهیب یعنی ترس و خشم. حالا آب این قدرت را دارد آتش را خاموش کند، ولی آتش آن را دود می‌کند، می‌برد هوا اگر دیگ باشد آن‌جا. خودش دارد توضیح می‌دهد:

**چونکه دیگی در میان آید، شها
نیست کرد آن آب را، کردش هوا**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۴۳۰)

**ظاهراً بر زن، چو آب ار غالبی
باطناً مغلوب و زن را طالبی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۴۳۱)

**این چنین خاصیتی در آدمیست
مهر، حیوان را کم است، آن از کمیست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۴۳۲)



پس بنابراین اگر آتش روشن کنی، آبی که آتش را خاموش کند بریزی داخل دیگ و آتش زیر دیگ باشد، این آب دیگر نمی‌تواند کاری بکند و دود می‌شود یا بخار می‌شود می‌رود هوا. می‌گوید همچون حالتی در ما به‌وجود آمده، درست است که نیروی زندگی می‌تابد، ولی نیروی زندگی برای این‌که کارساز باشد باید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نتواند بیاید به مرکزش دیگ درست کند، عایق درست کند، باید مستقیم بتابد با فضای گشوده‌شده به همانیدگی‌های شما، به همین من‌ذهنی و اگر شما فضا را باز کنید و خورشید زندگی بتابد، شما از نفوذ این من‌ذهنی خارج می‌شوید.

می‌گوید ظاهراً اگر بر من‌ذهنی مانند آب غالبی، باطناً چون همانیدگی را آن هل می‌دهد به مرکز شما، در این صورت او را طالب خواهیم بود، برای این‌که همانیدگی را می‌آورد به مرکزت، برحسب او فکر می‌کنی.

می‌گوید این خاصیت فقط در آدمی است. حیوان این خاصیت را ندارد، برای این‌که حیوان حرص ندارد، مهر، مهر همانیدگی ندارد. حیوان مثل این‌که نمی‌تواند همانیده بشود، بنابراین مهرش یک جوری نیست که همانیده بشود و بیاید مرکزش.

واقعاً حیوان می‌بیند که می‌خواهد بیاید آب بخورد، پرنده‌ای می‌خواهد بیاید آب بخورد، می‌بیند که شلوغ است این‌جا و ممکن است به خطر بیفتد، همانیده نیست که حتماً از آن‌جا آب بخورد یا یک کرمی را می‌بیند پرنده‌ای، می‌خواهد شکار کند، می‌بیند نه، یک حیوانی آن‌جا هست، گربه‌ای، چیزی، می‌رود دنبال کارش، همانیده نمی‌شود.

ولی ما همانیده می‌شویم، صددرصد همین را می‌خواهیم، این را باید به‌دست بیاوریم، این نباشد نمی‌شود. به‌خاطر نوع وجودمان ما همانیده می‌شویم و من‌ذهنی موفق می‌شود که همانیدگی را بفرستد به مرکز ما که ما برحسب او ببینیم و مغلوبش بشویم. ان‌شاءالله که این قصه مفید بوده باشد. پس به همین‌جا بسنده می‌کنیم.

❖ ❖ ❖ **پایان بخش چهارم** ❖ ❖ ❖